



برنامه شماره ۶۶۱ گنج حضور

WWW.PARVIZSHAHBAZI.COM





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۰۲

ای درآورده جهانی را ز پای
بانگِ نای و بانگِ نای و بانگِ نای

چیست نی، آن یارِ شیرین بوسه را
بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای

آن نی بی دست و پا بستد ز خلق
دست و پای و دست و پای و دست و پای

نی بهانه ست این، نه بر پای نی است
نیست الا بانگِ پر آن هُمای

خود خدای است این همه روپوش چیست؟
می کشد اهل خدا را تا خدای

ما گدایانیم و الله الغنی
از غنی دان آنچه بینی با گدای

ما همه تاریکی و الله نور
ز آفتاب آمد شعاع این سرای

در سرا چون سایه آمیز است نور
نور خواهی زین سرا، بر بام آی

دلخوشی گاهی، و گاهی تنگ دل
دل نخواهی تنگ، روزین تنگنای





با سلام و احوالپرسی برنامه این هفته گنج حضور را با غزل شماره ۲۹۰۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۰۲

بانگِ نای و بانگِ نای و بانگِ نای

ای درآورده جهانی را ز پای

پس خطاب به انسان است به هر انسانی که هنوز نمی‌داند هوشیاری بی‌فرم است از جنس خداست و آمده هم هویت شده در ذهنش با اقلام این جهانی و از آنها زندگی می‌خواهد، می‌گوید که ای چنین انسانی که نمی‌دانی از جنس چی هستی و تمام جهان را گشته‌ای برای پیدا کردن خودت، برای پیدا کردن درمان برای دردهایی که ایجاد کردی.

و همانطور که الان توضیح خواهم داد چگونه ما انسانها پس از هم هویت شدن با ذهن و ایجاد هوشیاری جسمی می‌گردیم از هر چیزی که با ذهنمان می‌شناسیم، پیدا می‌کنیم و از آنها زندگی خوشبختی و هویت می‌خواهیم، غافل از این که هویت ما خداگونه‌ای است و باید به او زنده بشویم و برگردیم به اصطلاح با زندگی هم هویت بشویم و هویتمان را از او بخواهیم، بگوییم من زندگی هستم. نه اینکه چیزهایی دارم از آنها زندگی می‌خواهم و نگذارم مرکز از آن چیزها بشود.

می‌گوید توجه کن: بانگِ نای و بانگِ نای و بانگِ نای، نای یعنی نی، دوی تو در آواز نی است. منظور از نی انسان است و به این ترتیب سه بار مولانا تکرار می‌کند که توجه کن به بانگِ نی، پس معلوم می‌شود انسان را به نی تشبیه می‌کند، منتها انسان با توجه به این که داخل این نی‌اش چقدر خالی شده، بینهایت جور نی بدست می‌آید، پس نی حقیقی که نایی یعنی خدا می‌تواند بزند، نی است که کاملاً خالی شده.

و نی خالی معادل این است که انسان پس از این که آمده بصورت هوشیاری با اقلام این جهانی هم هویت شده، هوشیارانه هویتش را یکی یکی از آنها کنده و آنها را رها کرده و آنها مثل گره‌های نی بودند، دوباره هوشیارانه همین هوشیاری اولیه بوده که به این جهان آمده، منتهی یکبار زندگی ما را چسبنده به چیزها و بعد هوشیارانه کنده. یعنی ما موقع کنده شدن درد کشیدیم هوشیار بودیم. الان خیلی عمیقتر خودمان را می‌شناسیم.

این جور هوشیار بودن به زندگی خیلی فرق دارد با آن حالتی که اول آمدیم ما، این نی تو خالی که الان باید خدا ما را بزند آهنگی از آن بیرون می‌آید که حقیقتاً آهنگ خرد کل است، همان خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند و ما را هم می‌زند. منتها ما باید دوباره همان هوشیاری شده باشیم. و اگر شده باشیم معادل این است که





من ذهنی به صفر رسیده، مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه به صفر رسیده، ما موازی با زندگی هستیم، یا با چیزی ستیزه نمی‌کنیم یا در مقابل اتفاقات مقاومت نمی‌کنیم، اینها همه یکی است.

و در اصطلاح شبیه نی خالی شدیم هیچ گره‌ای ندارد. و الان زندگی ما را می‌تواند بزند و آن نی ما هستیم. منتهی بیشتر انسانها در اثر هم هویت شدگی نی پُر دارند. بازهم زندگی نی‌شان را می‌زند، ولی صدایی بیرون نمی‌آید یا صدای ناهماهنگی بیرون می‌آید. یعنی وقتی ما مقاومت می‌کنیم مرتب در مقابل اتفاقات، یا هم هویتیم و گره داریم مخصوصاً هم هویت شدگی با دردهای گذشته، داشتن رنجش و کینه یا دردهای دیگر، اینها مرکز ما را اشغال می‌کنند و در نتیجه زندگی نمی‌تواند ما را بصورت نی بزند.

و بانگ آن نی خالی شده این نکته را می‌رساند که تمام فرمهای ما وضعیتها با آن آهنگ می‌رقصند. یعنی هر چیزی که بوجود می‌آید با آن آهنگ می‌رقصد و از بین می‌رود. و شما به چیزی نمی‌چسبید و دیگر این مرکز را مادی نمی‌کنید. و همینطور خالی شدن نی معادل این است که مرکز شما تماماً عدم شده، خالی شده و هیچ هم هویت شدگی در آن نیست. البته این حالت، خوب حالت خیلی سختی است، باید روی خودمان کار کنیم. همین که مقدار زیادی از این نی خالی بشود، زندگی می‌تواند آن آهنگش را از طریق ما بزند.

پس به درجه‌ای که ما توانسته‌ایم از شر هم هویت شدگیها هوشیارانه رها بشویم، زندگی دسترسی دارد به ما بصورت هوشیاری، می‌تواند هوشیاری ما را بزند، وقتی هوشیاری ما زده می‌شود این چهار بعد ما خوب می‌رقصند با آن و شما از حالت چسبیدن به چیزها که نمی‌گذاشتید آن چیزهایی که بوجود می‌آیند، بیایند و بروند، وضعیتها و فرمها به رقص می‌افتند، می‌گذارید زندگی اینها را برقصاند، یک چیزی بوجود می‌آید می‌رود و شما کاری با آن ندارید. به این ترتیب بانگ نای، برکت زندگی، خرد زندگی، عشق وارد زندگی ما می‌شود.

پس خطابش به انسانهایی است که ذهنشان دلشان است، منتهی در ذهنشان با پول با ملک با بچه با مقام هم هویت شده‌اند و من می‌خواهم یک مثالی بزنم امروز که شاید تا حالا خیلی روشن نشده جایی که ما خیلی می‌رویم برای شناخت خودمان و پیدا کردن هویت خودمان یا تعیین خودمان نقش‌هاست.

نقش‌ها مثلاً نقش مادری نقش پدری، نقش رئیسی، نقش فرزندی، نقش خواهر و برادری اینها نقش هستند. و کارکردهایی هستند یا وظیفه‌هایی هستند که ما در جامعه باید انجام بدهیم ولی اینها موقعی درست انجام می‌شوند که دائماً بودن پشت انجام دادن باشد. بودن زندگی است. یعنی ما یک عمق زیادی پیدا کنیم در این





لحظه، حالا نمی‌گوییم بی‌نهایت خدا و از آن بینهایت یا عمق عمیق یا از آن ساکن و سکون هر چه اسمش را می‌گذارید، از آن استقرار یافتن در این لحظه این وظیفه مادری یا پدری یا هر چی هست، انجام بشود.

به این ترتیب ما با نقش هم هویت نمی‌شویم. نقش مادری نقش مهمی است و اگر مادر به حضور زنده شده باشد و پدر هم همینطور، یک سری وظیفه‌ها را که می‌داند، مثل نگهداری بچه یا حفاظت بچه یا درس‌شان و تغذیه‌شان و همه این چیزها، انجام می‌دهد، در حالی که کنترل و ترس و ملامت و شکایت در آن نیست. به عبارت دیگر لذت را و شادی را از آن بودن می‌گیرد، نه از فرزندگی که دارد بزرگ می‌کند، و اگر بخواهد هم هویت بشود با وظیفه‌اش یا نقش‌اش، ترس و کنترل بوجود می‌آید و باید از یک مرکز مادی این کار (وظایف) را بکند، در اینصورت گم می‌شود در نقش و با نقش هم هویت می‌شود.

می‌بینید که نمی‌تواند بفهمد که مثلاً در سه سالگی چه کار باید بکند؟ در چهارده سالگی باید چه کار بکند؟ در بیست سالگی چه کار بکند؟ و اگر با نقش هم هویت بشود نقش تمام نمی‌شود. رفتارشان مثلاً همانقدر کنترل کننده می‌شود که در سه سالگی است و در پانزده سالگی هست در سی سالگی هست، در حالی که علی‌الاصول اگر به آن بودن زنده باشد و آن بودن همیشه با او باشد، آن بودن تشخیص می‌دهد که یواش یواش باید اجازه بدهد بچه‌اش رشد کند.

بعلاوه این بودنش، بودن فرزندش را به ارتعاش در می‌آورد و ارتباط از آن طریق برقرار می‌شود و دیگر بچه ما از سن یازده دوازده سالگی وارد یک دوره بحرانی و واکنشی می‌شود ما بوسیلهٔ بودنمان اگر بلد باشیم، بودن او را از طریق عشق به ارتعاش در می‌آوریم و آن بودن بلد است که چقدر لازم است ما کنترل کنیم، و یواش یواش آزاد می‌گذاریم و با فرزندمان می‌توانیم ارتباط برقرار کنیم در حالی که دوران واکنشی و شاید ساختن من ذهنی در آنها هست.

با این ارتعاش بودن می‌توانیم من ذهنی آنها را کمتر بکنیم یا حداقل به واکنش تحریک نکنیم. و وقتی هم هیجده نوزده سالشان می‌شود نقش را تمام بکنیم. و وقتی نقش تمام می‌شود فکر نکنیم که قسمتی از من ذهنی ما یا من ما یا وجود ما دارد کنده می‌شود. برای این که آن وجود شما و من اصلی شما از آن بودن می‌آمده، همیشه هم از آن می‌آمده، و اصلاً هم هویت با بچه‌تان نبودید.

این مراجعه به نقشها که در همان مصرع اول: ای درآورده جهانی را ز پای، یعنی اصلاً جا نگذاشتیم ما که بماند برای





این که برویم خودمان را پیدا کنیم آنجا، برای این که از اول می‌آییم به این جهان، ما می‌خواهیم خودمان را تعیین کنیم می‌خواهیم تعریف بکنیم، و چون این براساس جدایی است همه‌اش می‌خواهیم با هوشیاری جسمی پیدا کنیم.

و امروز مولانا در این غزل می‌گوید که: خسته نشدی؟ فکر نمی‌کنی دیگر نتوانستی خودت را یا خدا را در نقشه‌هایی که بازی می‌کنی پیدا کنی؟ یا در آن چیزهایی که داری پیدا بکنی؟ یا حتی رفتن به مکانها، ما می‌گوییم می‌رویم به بعضی مکانها آنجا یا خدا را پیدا می‌کنیم یا خودمان را پیدا می‌کنیم، آدم بهتری می‌شویم، به حضور می‌رسیم، نه.

مولانا می‌گوید دیگر به اندازه کافی امتحان کردی اینها را، حالا یک کاری کن که زندگی تو را بصورت نی بزند. خوب واضح است که چه کار باید بکنی، نی را باید خالی کنی، و این کار مستلزم شناخت هم هویت شدگیها و انداختن آنها. حالا امروز راجع به نقش‌ها صحبت کردیم بیشتر آدمها فرزند دارند، یا پدرند یا مادرند. آیا ما می‌توانیم در هیجده نوزده سالگی دیگر بگوییم نقش پدر و مادری تمام شده و فرزند ما می‌تواند تصمیم بگیرد در مورد درسش، ازدواجش، یا کجا زندگی بکند و با او مذاکره می‌کنیم ما از طریق عشق، ایرادی نمی‌گیریم، قضاوت نمی‌کنیم. نقش اگر ادامه پیدا کند که قسمتی از من ذهنی است و در نتیجه مرکز ماست نه ما او را رها می‌کنیم نه او ما را رها می‌کند. برای همین است که برخی خانمها که زنگ می‌زنند، می‌گویند: بچه ما این کار را کرده، وقتی می‌پرسیم بچه‌تان چند سالش است؟ چهل و پنج سالش است. و مگر می‌شود بچه ۴۵ سال داشته باشد. ۱۸ سالگی این نقش تمام شده، شما اگر نقش‌ها را رها نکنید به زندگی زنده نمی‌شوید به وحدت نمی‌رسید.

به هر صورت یک قلم و کاغذ باید برداشت که کجاها میل دارید بروید و می‌روید روزمره و آنجاها نروید و برگردید تمرکز کنید روی بانگ نای بدون این که زندگی می‌خواهد شما را از این هم هویت شدگی‌ها آزاد بکند و شما را بزند مثل نای، و شما می‌توانید به حالتی در بیایید که تمام وجود مادی شما با این آهنگ به رقص در بیاید، و اگر سفت بگیرید و کنترل بکنید و بترسید و اضطراب داشته باشید یا آن انرژی‌های منفی این کار صورت نخواهد گرفت و یواش یواش یاد می‌گیریم که از آن داشته‌ها هویت نخواهیم با این بیت، و بانگ نای هم از بیرون نمی‌آید و از درون می‌آید. البته نی‌هایی هستند مثل مولانا زده شده‌اند و آوازشان نوشته شده و آن به ما کمک می‌کند در این راه.





چند بیت مثنوی می‌خوانم خیلی سریع اینها را بارها خواندیم کمک می‌کند جایش است که بخوانیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱

بشنو این نی چون حکایت می‌کند از جداییها شکایت می‌کند

پس هر انسانی نی‌ای هست که ابتدا خالی است بعد پر می‌شود، بعد هوشیارانه باید خودش نی را خالی کند، که البته ما فقط تماشاگریم، زندگی خالی می‌کند، وقتی خالی می‌کند حوادثی بوجود می‌آورد ما اعتراض نمی‌کنیم. یعنی زندگی وقتی هم هویت شدگی‌ها را به شما نشان می‌دهد می‌گوید نگاه کن باید این را بیندازی، و شما هوشیار هستید که بیاندازید.

و شما الان نی‌ها را نگاه کنید در این زمان خواهید دید که وضعیت پر از درد و نگرانی انسانها چی به شما می‌گوید، می‌گوید من از زندگی جدا شده و جدا مانده‌ام، می‌گوید من اول خدا بودم بصورت امتدادش آمدم به اینجا، وقتی هم هویت شدم با چیزها ارتباطم قطع شد و این گله و شکایت و همه وجود من همین را بیان می‌کند، این که من دردم و شکایت می‌کنم دارم من می‌گویم در جدایی من مانده‌ام و گر نه زندگی که شکایت نمی‌کند که.

یادمان باشد وقتی شما هوشیارانه از هم هویت شدگی از جهان بر می‌گردید دوباره خودتان می‌شوید و روی زندگی منطبق می‌شوید خود زندگی می‌شوید با زندگی به وحدت می‌رسید، شکایت از بین می‌رود، شکایت مال من ذهنی است، اما فقط شکایت من ذهنی و دانستن ذهنی کافی نیست. شما نگاه کنید انسانهایی که نی هستند چی می‌گویند، چه حکایتی می‌کنند، تمام حکایتشان شکایت جدایی است می‌گوید من جدا هستم من در فراق هستم، تمام دردهایی که ما می‌کشیم نشان جدایی است.

حالا یک اشتباهی هم که کرده‌ایم این است که وقتی آمدیم به این جهان چسبیدیم به چیزها و آن شد دل ما و مرکز ما و ما هوشیاری جسمی پیدا کردیم، فقط جسم می‌شناسیم رفتیم سراغ جسم‌ها، و ما هی جسم‌ها را امتحان می‌کنیم. نه ما از جنس جسم هستیم نه جسم‌ها زندگی دارند.

پس بنابراین به بیرون نگاه نمی‌کنیم. تمام وجود ما الان شما به خودتان نگاه کنید در آینه بگویید این مبین جدایی از خداست، من باید یک کاری بکنم. در جلسات گذشته دیدیم با دارو و با افسون این درست نمی‌شود باید این مرکز را عوض بکنیم یعنی این همین ذهنی را این هم هویت شدگی را باید بکند بیاندازد دور و اینها را باید یکی یکی بشناسیم بنابراین باید روی خودت کار کنید، در نتیجه این جدایی و هوشیاری جسمی سبب شد که ما





به خواب فکر فرو برویم، به خواب درد فرو برویم، الان خیلی از آدمها در خواب درد و فکر هستند، شب هست برایشان خوابیدند. بیدارند ها، ولی فکر بعد فکر از ذهنشان می‌گذرد یعنی هر لحظه می‌روند توی صندوقی از صندوق در می‌آیند توی صندوق دیگر فاصله بین دو تا صندوق را می‌بندند، اصلاً فاصله دو تا صندوق که خودشان هستند یادشان رفته، پس جدایی یعنی بستن فاصله صندوق‌ها حالا همین را می‌گوید:

کز نیستان تا مرا بریده‌اند در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

نفیر یعنی ناله، نیستان یعنی ما جزوی از خدا بودیم در فضای یکتایی بودیم با او بودیم وقتی جدا شدیم و آمدیم بصورت هوشیاری، امتداد هوشیاری وارد ذهن شدیم و هم هویت شدیم و هوشیاری جسمی پیدا کردیم، بُریدیم و از او بُریدیم، از آن فضا بُریدیم، وقتی ما ستیزه می‌کنیم با اتفاق این لحظه یعنی با زندگی هم ستیزه می‌کنیم و زندگی می‌خواهد برکتش را وارد وجود ما بکند و ما را بصورت نی بزند و آهنگ خویش را از ما بیرون بیاورد ما را بزند تمام وجود ما را بزند، یعنی هم اصل ما را بزند و هم این چهار بعد ما را بزند.

ولی بریده شدیم در نتیجه چه زن باشیم چه مرد دائماً می‌نالیم. الان نی‌ها تویشان بسته است و صدای ناهنجار از آن بلند می‌شود، صدای ناهنجار همین ناله‌های ماست. چه کار کنم؟ شکایت دارم! کم رسیده به من، رنجیدم، خشمگینم. اینها چیه؟ اینها نفیر مرد و زن است. مرد و زن هر دو از هوشیاری درست شده، فرق ندارد.

پس ما باید باهم همکاری کنیم در این زمینه و بدانیم که ما بریده شده‌ایم. هر کسی که درد دارد غم دارد یعنی بریده است یعنی از خدا بریده است، باید هوشیارانه در حالی که خودش را زیر نورافکن قرار می‌دهد و روی خودش کار می‌کند و پرهیز می‌کند از هم هویت شدگیها و زندگی خواستن از بیرون، دوباره یواش یواش به کمک زندگی برگردد و خودش بشود. همان هوشیاری بشود که از اول بود منتهی در این حالت ما می‌توانیم به بینهایت خدا زنده بشویم.

گفتیم بارها خدا از جنس بینهایت و ابدیت است، ما آمدیم افتادیم توی زمان، توی ذهن هم هویت شده و فکر می‌کنیم که ما همین هفتاد هشتاد سال زندگی داریم و در این فاصله زندگی می‌کنیم. گذشته و آینده را در این محدودیت ذهن درست کردیم و چون به اندازه کافی نرسیده به ما و به زندگی نرسیدیم چون از فرمها زندگی خواستیم، می‌نالیم.

گفت که خیلی رفتی اینور و آنور، نبوده، چرا به بانگ نای توجه نمی‌کنی؟ بانگ نای یعنی چاره نداری جز این که





شما از این جدایی برگردید و نی خالی بشوی تا نایی زندگی شما را بزند.

اشکال در اینجاست که مردم از ترس آن چیزهایی را که چسبیده‌اند نمی‌خواهند بیندازند. یک اشکال دیگر هم این است که وقتی می‌خواهند برگردند این حرفها را می‌شنوند با عینک من ذهنی می‌خواهند برگردند، عینک من ذهنی نمی‌تواند ببیند. همان بانگ نای می‌تواند برگرداند.

ببینید سه بار می‌گوید درست مثل این که هر دفعه که ما تسلیم می‌شویم یک بانگ نایی بلند می‌شود که آن بانگ نای شما را هدایت می‌کند بسوی خودش بسوی زندگی، بسوی اصلتان. و این چیزی هم که درست کردیم بنام من ذهنی اصل ما نیست. توهم است، یک ناآگاهی است، پر از درد است، جهنم است. باید بنالیم آن تو.

سینه، خواهم شرح، شرح از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق

می‌گویند من سینه‌ای می‌خواهم که واقعاً به اندازه کافی درد کشیده باشد و پاره پاره باشد و درد فراق را حس کرده باشد. الان شما متوجه شده‌اید که جریان چی هست و آرزومند رسیدن به اصلتان هستید، می‌دانید که تکه تکه شدیم ما، یک مقدار اینجا سرمایه گذاری شدیم یک مقدار آنجا،....، یک مقدار آنجا، یک مقدار توی دردها گیر افتادیم.

ولی فهمیدیم که ما از جنس زندگی هستیم می‌خواهیم برگردیم و آن موقع من می‌توانم به شما بگویم که چقدر اصل شما و زندگی می‌خواهد این کار انجام بشود. و قانون تکاملی هوشیاری می‌گوید که شما به کمک خدا از ذهن باید بروید بیرون و آن هر لحظه می‌خواهد این کار را بکند، فقط شما تسلیم بشوید یا اتفاق این لحظه را بپذیرید. امروز ما راجع به نقش‌ها صحبت کردیم، ما می‌توانیم بشناسیم اگر من خانمم آیا نقش مادری دارم؟ آثار نقش مادری که هم هویت شدن در من هست؟ من بچه‌هایم را کنترل می‌کنم؟ در کارشان دخالت می‌کنم؟ حالا ایراد می‌گیرم؟ قضاوت می‌کنم؟ دستور می‌دهم؟ تعیین می‌کنم سرنوشت‌های آنها را؟ در انتخابهای آنها دخالت می‌کنم؟ اینها بقایای هم هویت شدگی با نقش است. یا هر نقشی که داریم مثل اینکه مثلاً ریسم، معلم، پزشک، روانشناس هر چی هستیم.

روان شناس با مریضش هم هویت است؟ یا دکتر با مریضش هم هویت است؟ نباید بشود. و یا چیزهای دیگر چیزهای مادی. و یا دردها، آیا دردی هست که شما گرفتید رها نمی‌کنید؟

می‌دانید که باید بیندازید نمی‌اندازید، چرا نمی‌اندازید. باوری هست که شده هسته مرکز شما؟ و این باور مرکزی





را شما حاضر نیستید رها بکنید ممکن است باور سیاسی باشد باور اجتماعی باشد، و هر باوری فکر، یک فکری یک الگویی،... آنجا گیر افتادیم. ولی اصل ما هوشیاری عاشق پیوستن به خداست، حالا مولانا می‌تواند با ما حرف بزند مخصوصاً هم که دنیا را زیر پا گذاشتیم ما خیلی گرفتاری کشیدیم.

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

و بلی همه انسانها از اصل خویش دور مانده‌اند در ذهنشان هوشیاری هستند اما هوشیاری چسبیده به همان سه قلم گفتیم باورها، چیزهای مادی مثل پول و اتومبیل و خانه، و دردها به این سه تا چسبیدیم. و در نتیجه از اصلش که زندگی است چون به این سه نوع چیز نگاه می‌کند و چسبیده وقتی چسبیده این شده مرکزش، دیگر خدا مرکزش نیست.

وقتی شما به اصلتان بر می‌گردید مرکزتان عوض می‌شود. حالا می‌گوید، قانون تکاملی زندگی می‌گوید هر چیزی از اصلش دور افتاده باشد که ما یکی‌اش هستیم به اصلش باز می‌گردد. من ذهنی جای موقتی بوده برای همین است که بارها به رحم مادر تشبیه کرده‌اند که چند وقت اینجا باید باشید ولی هوشیارانه، اجازه بدهید که زندگی شما را بزنند از این رحم و این بی دلیل نبوده. ما وقتی هوشیاری جسمی پیدا کردیم جدایی را یاد گرفتیم ولی اصل ما با جدایی تعریف نمی‌شود، برای باقیماندن در این جهان خوب است آدم برای خودش پول در بیاورد بگذارد توی جیبش، غذا را توی دهن خودش، ولی به زندگی نمی‌توانیم از طریق جدایی برسیم.

پس شما اگر توی ذهن باشید من ذهنی مرکزتان باشد بر اساس جدایی به خدا نخواهید رسید و خودتان هم نخواهید شناخت. پس این ابزار را بگذارید کنار. هفته گذشته داشتیم که گفت ما مثل کاسه هستیم روی آب، و این کاسه روی اقیانوس یکتایی هست وقتی ما کاسه درست کردیم. کاسه همان من ذهنی است. من ذهنی اگر از بین برود ما خود اقیانوس می‌شویم. ولی تا زمانی که این کاسه را نگه می‌داریم این همه‌اش کاسه خواهد بود بعد گفت به وسیله این من ذهنی کاسه شما وسیله‌ای بسازید که به اقیانوس برسید اقیانوس این را بیرون می‌اندازد، چرا هر دفعه که با آن وسیله می‌خواهیم به اقیانوس برسیم کاسه می‌سازیم.

نمی‌شود که ما کاسه بسازیم و بگوییم این کاسه غرق می‌شود، کاسه را آب روی خودش نگه می‌دارد. پس شما بوسیله هوشیاری جسمی و بر اساس جدایی به وحدت نمی‌رسید. در حالی که همه انسانها تقریباً تا بحال بگوییم اکثریت انسانها که همه را هم نگوئیم بوسیله جدایی بوسیله من ذهنی که اصلاً بر اساس جدایی و هم هویت





شدگی و تغییر مرکز درست شده می‌خواهد به وحدت برسد.

برای همین است که ما باورهای هم هویت شده خودمان را به رخ هم می‌کشیم می‌گوییم حق با من است و این باورها بهتر است، من خدا را این طوری توصیف می‌کنم تو آنطوری. مال تو کفر است مال من درست است. در حالی که کل این باید کنده بشود انداخته باشد دور.

چیست نی، آن یار شیرین بوسه را بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای

می‌گوید این که گفتم به بانگ نی گوش کن، این نی چیه؟ می‌گوید این نی جای بوسه آن یار شیرین بوسه است. و سه بار هم می‌گوید. پس معلوم می‌شود بعضی موقع‌ها خدا ما را محکم بوس می‌کند. یعنی چی؟ یعنی کاملاً می‌کشد از جهان و روی خودش زنده می‌کند. خوب بوسید ما را، آن موقع ما زنده شدیم. ولی کمتر اتفاق می‌افتد. برای همین مولانا سه بار می‌گوید. یعنی هر دفعه شما موازی می‌شوید با زندگی یا با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید خدا شما را بوس می‌کند. برای این که یک لحظه از جنس او می‌شوید، یک لحظه این ارتباط برقرار می‌شود، ارتباط خدا با خودش که شما هستید. همین طور بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای، بوسه جای می‌شود بوسه‌های پی در پی تا شما به حضور برسید.

هر دفعه که شما را می‌بوسد قسمتی از وجود مادی شما یا دل مادی شما محو می‌شود. هر دفعه که بوس می‌کند شما از یک صندوق آزاد می‌شوید، دیگر نمی‌روید آن تو. شما حساب کنید تمام صندوقهای درد را شما خالی کنید یعنی خودتان را از آنها آزاد کنید با شناسایی، موازی می‌شوید نی زده می‌شود یک لحظه، و این بانگ نی درد شما را شفا می‌دهد می‌افتد. یعنی شما دردتان را شناسایی می‌کنید در حالی که خدا شما را می‌زند حال خوبی به شما دست می‌دهد توان این را دارید که درد را بیندازید آزاد بشوید. چون شناسایی هم کردید صندوق را دیگر نمی‌روید توی صندوق، هی مرتب فاصله صندوقها را زیاد می‌کنید. شما یک دفعه می‌بینید که پنج دقیقه گذشته داخل هیچ صندوقی نرفتید، و دوباره شما را با تسلیم شدن بوس می‌کند.

می‌گوید این‌ها جاهای بوسه است. نی جای بوسه خداست. یواش یواش دارد نی را خالی می‌کند. و هر چه خالی تر بشود صدای نی بهتر در می‌آید و مطلوب تر می‌شود. یعنی بهتر خرد وارد وجود شما می‌شود، بهتر شما از جنس بودن می‌شوید نه از جنس انجام دادن و فکر کردن، هر چه از جنس بودن می‌شوید کارکردها وظایف را انجام می‌دهید مثل نقش‌ها ولی با آنها هم هویت نمی‌شوید. بودن باقی می‌ماند.





چقدر خوب است آدم ساکن روان بشود برخی از روانی‌هایش خدمت به مردم باشد از جمله نقش مادری و پدری، ولی اگر دل مادی داشته باشد و مادر و پدر بشود، و وظیفه را بخواهد از آن دل مادی انجام بدهد، گرفتار می‌شود. گرفتاریش برای آن فرزند یا بچه قسمتی از دل مادی شماسست، کندن آن خیلی سخت است. فردا می‌خواهید کنترل کنید و نقش پدری یا مادری را ول نمی‌کنید. اگر فرزندت هم برود با شما حرف نزنند درد می‌افتد تو دلت، و شروع می‌کنید ناله کردن که چرا این همه زحمت کشیدم بی فایده بوده، ظلم شده به من، مظلوم واقع شدم بیچاره شدم این همه زحمت کشیدم ببین. تقصیر خودت است. ما از بزرگان راه زندگی را یاد می‌گیریم. راه پدر یا مادر بودن یا بازی کردن نقشهای مثبت در جامعه را یاد می‌گیریم.

آن نی بی دست و پا بستد ز خلق دست و پای و دست و پای و دست و پای

پس آن نی بی دست و پا بست، برای این که حقیقتاً همانطور که در پایین می‌گوید نی نیست. این اصطلاح نی برای فهمیدن است. تصویر ذهنی نی را شما بکنید بیاندازید دور، برای این که اگر بگویید ما نی‌ایم دوباره آن تصویر را درست می‌کنید و فکر می‌کنید نی هستید. نه ما نی نیستیم ما فضای بی نهایت وسیع این لحظه هستیم، یا عمق بینهایت عمیق این لحظه هستیم، پس وقتی ما یواش یواش نی بی دست و پا می‌شویم، یعنی دل مادی ما هی کم می‌شود و عدم جایش را می‌گیرد، دست و پای مادی ندارد که.

می‌گوید از خلق گرفت. چی را گرفت؟ دست و پای و دست و پای و دست و پای. اولاً سه دفعه که مولانا می‌گوید تأکید می‌کند. تو را به تدریجی بودن آن توجه می‌دهد که هر دفعه که خدا شما را بوس می‌کند و دل شما وسیعتر می‌شود یک مقدار از دست و پای مادیتان از بین می‌رود. دست و پای مادی چیه؟ دست و پای مادی یعنی چسبیدن به چیزهایی در جهان و آنها را وسیله کردن، و بعضی از آنها بسیار موجه‌اند مثل مثلاً چسبیدن به علم، ریاضیات، فیزیک و بیولوژی و همه علمها خیلی خوبند. عالی.

ولی بوسیله علم نمی‌شود به خدا رسید، شما نمی‌توانید ابزار درست کنید از علم یا باورها. باورها مثل باورهای اجتماعی، قانون، باورهای قانونی، اینها درست است که برای زندگی ما در این جهان بسیار مفید هستند ولی اگر بچسبیم به این‌ها و اینها را ابزار قرار بدهیم، اینها می‌شود دست و پای ما.

خیلی از آدمها دست و پای علمی دارند، چون من هم از آنجا می‌آید تا یک چیزی می‌گویی فرمول می‌نویسد، فرمول و اینها بجای خود ولی با فرمول نمی‌شود به خدا رسید. با فرمول هم نمی‌شود آدم با همسرش بچهاش رابطه





برقرار کند. یک چیزی بکشد بگوید من هستم این هم همسر من هست و آنجا رابطه‌ها را بکشد و بنویسد این طوری نمی‌شود. شما باید این دست و پاها را رها کنید و دل را باز کنید. به عشق زنده بشوید.

خلاصه‌اش ما امتداد خدایت هستیم رفتیم چسبیدیم به چیزهایی، هوشیارانه زیر نورافکن باید برگردیم با او یکی بشویم و آن هوشیاری بشود دل ما و ما به او زنده بشویم با بچه‌مان و همسرمان آنها هم زنده بشوند. ما انسانها از طریق زنده شدن به زندگی می‌توانیم باهم ارتباط برقرار کنیم. اگر برویم ذهن و فرمول درست کنیم "تو باید این کار را بکنی من باید این کار را بکنم"، ممکن است یک مقداری مفید باشد در تقسیم وظایف و فلان و اینها ولی ارتباط زیبایی انسانی از بین می‌رود.

و امروزه بشر دچار این خطر هم دارد می‌شود که مثلاً ما بجای این که باهم صحبت بکنیم دیگر با تکست می‌زنیم با اس‌ام‌اس می‌زنیم، پیغام می‌گذاریم و ایمیل می‌فرستیم با تصاویر ارتباط برقرار می‌کنیم و اینها، تکنولوژی به ما کمک می‌کند ولی ما باید اصل را روی خودمان نگه داریم، نمی‌توانیم همه عقلمان را عشقمان را بدهیم دست تکنولوژی، آن هم همین می‌شود دیگر، همین بیت اول همین را می‌گوید، حالا می‌خواهی بروی از تکنولوژی هویت بگیری؟

بین من یک آدم آهنی می‌سازم که تعیین بکند که من چه کار باید بکنم. شما خداگونه هستید. شما چه جوری می‌توانید یک انسان آهنی بسازید که شعر بگوید مثل مولانا، از آنور پیغام بیاورد، ولی اگر بگویید دست و پای من فقط این است نه این غلط است. اگر آنطوری بشود که خانواده‌ها دچار بحران می‌شوند یواش یواش، یعنی ما بجای اینکه وضعمان بهتر بشود وضعمان بدتر می‌شود. اگر ذهن چنان بیاید دل را بگیرد که ما نتوانیم دسترسی پیدا کنیم به آنجا، برای این که آن شخص معتقد است به این دست و پا واقعاً بهترین است خیلی سخت می‌شود.

ولی یواش یواش ما امیدواریم که با خواندن آثار بزرگان ما اصلمان را بشناسیم، به اصلمان زنده بشویم و همین است که ما را نجات خواهد داد به عنوان انسان. خلاصه هر چقدر نی می‌شویم و توی ما خالی می‌شود دست و پاهای مادی بی ارزش می‌شوند. می‌دانیم که آن برکت آن خرد در این جهان دارد کار می‌کند نه ذهن هم هویت شده ما، نه ذهنی که تکنولوژی شده، نه.

نی بهانه ست این، نه بر پای نی است نیست الا بانگِ پَرّان هُمای

حالا این بیت را می‌شود چند جوری خواند حالا من این جوری خواندم. می‌گوید نه اینها بهانه است این چیزی که





من می‌گویم برپایه نی نیست. یعنی به نی نجسب. فقط صدای پر آن هُمای در جهان وجود دارد. هُمای در اینجا به جای خدا نشست، می‌گوید نی و اینها نیست به فکر تصویر ذهنی نی نرو که خودم را نی کنم و توبیش را خالی کنم و اینها، حالا این فقط تمثیل بود، فقط یک هما وجود دارد که، هما چیه؟

هما همین اصل ماست که آمسیم به این جهان خدایت است امتدا خودش است خودش است، و می‌گوید همه چیز آن هست و حرکت آن هست، پرواز آن هست. درست که آن نی زدن ولی حقیقتاً نی زدن نیست ما نی نیستیم بلکه او پرش را دارد تکان می‌دهد، پرواز می‌کند و خلاصه حرکت یکی شده ما با اوست که دارد این کارها را انجام می‌دهد. و این نشان می‌دهد که دست و پای ذهنی ما به درد نمی‌خورد.

و حالا من چند چیز از حافظ برایتان می‌خوانم راجع به همای بفهمیم که ایشان راجع به همای، هما می‌دانید که پرندۀ افسانه ایست، در واقع همای ما هستیم وقتی که با او یکی می‌شویم. وقتی سایه‌اش را بر سر کسی می‌اندازد آن شخص پادشاه وجود خودش می‌شود و ما هم اگر اصلمان سایه‌اش روی خودش بیفتد، توجهش از جهان کنده بشود، توجهش روی خودش مانده باشد، ما با اصلمان یا با خدا هم هویت بشویم، سایه هما بر سر ما افتاده است. ولی حافظ می‌گوید ما سایه‌مان را روی چیز بدی انداختیم گرچه ما هما بودیم. بله می‌گوید

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۲۳

محترم دار دلم کاین مگس قند پرست تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

پس معلوم می‌شود مرکز ما درست است که الآن هم هویت شده با شیرینی های این جهان و قند پرست است، ولی می‌تواند هواخواه او باشد. و در مثنوی خواندیم شرح درد اشتیاق را من بگویم به شما، پس با همین اطلاعاتی که شما به دست می‌آوردید از مولانا، می‌دانید که شما مگس قندپرست نیستید، بلکه امتداد خدا هستید و این امتداد خدا اگر از هم هویت شدگیها آزاد بشود و این هم نمی‌شود جز اینکه اول شما هواخواه زندگی باشید و شما می‌دانید که از جنس او هستید، می‌دانید که این دردها را می‌کشید برای اینکه به طرف او نمی‌روید، می‌دانید که چون هوشیاری مادی پیدا کردید و هوشیاری مادی ماده را بیرون را می‌شناسد، به جای اینکه آنور برود رفت اینور، اینها را می‌دانید.

پس می‌خواهید برگردیم دوباره به سوی زندگی هواخواه او بشویم. حالا پس از این به جای نگاه کردن به بیرون و انتظار زندگی از بیرون، شما می‌روید به درون بصورت هوشیاری هواخواه یکی شدن با زندگی می‌شوید و یواش





یواش فر همایی دارید پیدا می کنید، قَر همان خاصیتی است که از ما ساطع می شود وقتی که آزاد می شویم از هم هویت شدگیها، همین صدای خرد است که با نی نایی زندگی بیرون می آید.

هر موقع موازی می شوید با زندگی، این قَر هم ساطع می شود چرا قَر ساطع می شود؟ برای اینکه زندگی امروز خواهیم دید در طی ابیات مختلف، زندگی علاقه به دل متواضع شما دارد. علاقه به این دارد که کی این من ذهنی ما صفر می شود، مقاومت ما صفر می شود و در نتیجه ما متواضع می شویم، بلند نمی شویم به عنوان من و آن موقع به ما دسترسی دارد.

آن موقع هست که دل ما خالی شده و از جنس عدم شده و هم هویت شدگی مرکز ما نیست، و آن موقع ما فر همایی داریم. آن موقع هوشیاری روی هوشیاری منطبق شده است، آن موقع ما به صورت هما سایه مان را روی پایین می گوید روی استخوان نمی اندازیم، روی یک چیز ذهنی نمی اندازیم. دوباره راجع به هما می گوید حافظ:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۰

همای گو مفکن سایه شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

می گوید به هما بگو که سایه بزرگی اش را هرگز روی آن دیاری نیندازد که در آنجا زاغ بالاتر از طوطی است. طوطی سخنگوی خداست، این لحظه موازی است، مرکزش باز شده است، سینه اش از جنس عدم شده، من ذهنیش به صفر رسیده، مقاومتش به صفر رسیده و بصورت نی خالی بوسیله خدا زده می شود و این طوطی هست، زاغ هم من ذهنی است، دلش پر از هم هویت شدگی هاست و دردهاست و زاغ می دانید در بیرون دنبال چیزهای بد و کثیف می گردد و توی آنها می لولد و صدای ناهنجار از خودش در می آورد. طوطی علاقه به شکر و شادی زندگی است و برکت زندگی است. این زاغ صدای ناهنجار در می آورد و علاقه به کثافات دارد.

اما می گوید هما یک قانونی دارد سایه شرفش را روی آن دیاری نمی اندازد که در آنجا منیت زیاد است، کجاست آنجا؟ هر جا باشد، قانون است. **هر جا حیاتی بیشتر مردم در آن بی خویش تر**، هر جا رفتید دیدید مردم می خندند، شادند به هم کمک می کنند همدیگر را دوست دارند به همدیگر روا می دارند، و شادی همدیگر را می توانند ببینند و در آن مشارکت کنند و روا می دارند همه موفق بشوند، بدان که در آنجا مردم بی خویش ترند. هر جا دیدی که مردم درد دارند، دنبال ایجاد درد هستند، زندگی کم هست کمیابی است بدان که آنجا من زیاد است درد زیاد است و آنجا طوطی که از آن ور پیغام می آورد کمتر از زاغ است.





و خدا سایه برکتش را آنجا نمی اندازد چون خدا علاقه مند به دل فروتن ما دارد خدا علاقه ای ندارد به اینکه مرکزی پر از درد باشد، یعنی خلاصه زندگی به مرکز ما علاقه مند است، نگاه می کند ببیند از چه جنسی است اگر از جنس خودش بود می تواند به ارتعاش دربیاید. اگر دید مثل بعضی دلها پر از کینه است پر از رنجش است و می دانید هم که بهترین من ذهنی، من ذهنی است که پر از درد باشد و انسانی که کاملاً انانیت دارد و تعیین دارد و سفت کرده خودش را و کاملاً جدا کرده خودش را، این آدم مرکزی پر از درد دارد، یعنی اگر مسابقه بگذارند بگویند که بهترین من ذهنی را می خواهیم انتخاب کنیم من ذهنی پر از درد اول می شود.

چون کاملاً جدایی را برقرار کرده است، با هیچکس نمی تواند ارتباط برقرار کند با خدا هم نمی تواند ارتباط برقرار کند و خدا هم با او نمی تواند. پس اگر از اینجور آدمها زیاد باشد در یک جایی، خوب معلوم می شود جنگ می شود ستیزه می شود، عدم رواداشت می شود. مردم چوب لای چرخ هم می گذارند مسابقه می گذارند، سعی می کنند صدمه بزنند، خوب به آن دیار خدا سایه شرفش را نمی اندازد، سایه برکتش را نمی اندازد، در آنجا جنگ می شود.

چون این جور آدمها که جمع بشوند ما تشکیل می دهند، ما بر اساس درد، ما بسیار خطرناکی هست، در آنجا من براساس درد می تواند درد زیادی ایجاد کند و هیچکس هم باهاش کاری ندارد. بارها گفتیم مدال هم بهش می دهند، پس چاره چیه؟ قانون را فهمیدیم ما می خواهیم طوطی شویم، ما می خواهیم از آن ور پیغام بیاوریم. برای ما زاغ بودن، چیزهای بد و دردها را مرکز قرار دادن اصلاً افتخار نیست.

هر کسی هم به خودش باید نگاه کند. ببینید بیشترین سؤال می دانید چیه؟ من الآن هفده سال است تقریباً توی تلویزیون می آیم و می روم، که این چند سال اخیر که دیگر هر هفته برنامه داشتیم. شما بیایید اینجا بنشینید مردم از شما سؤال می کنند. هر کسی باشد از او سؤال می کنند. فکر می کنید که بیشترین سؤال چیست؟ بیشترین سؤال این است آقا ما من به گنج حضور گوش می دهم چکار می توانم بکنم که همسرم هم گوش بدهد بچه ام هم گوش بدهد،

می دانید چرا؟ با او هم هویت است، می خواهد او را عوض کند، خودش را مقایسه می کند، ظاهر این قضیه نشان می دهد که دوستش دارد، ولی باطنش این است که هم هویت است. جوابش این است که من نمی دانم هیچ راهی وجود ندارد آدم یکی را مجبور بکند نمی تواند مجبور کند، نمی تواند بهش بگوید، نمی تواند تغییرش بدهد، مگر خودش را تغییر بدهد ما فقط می توانیم خودمان را تغییر بدهیم.





این آدمها سؤال نمی‌کنند که من چکار کنم، نمی‌دانند که اگر خودشان عوض بشوند یک طرف معادله عوض شده آن طرف هم مجبور است عوض بشود، ولی دنبال تغییر آن آدم هستند. چکار کنم همسرم به این برنامه گوش دهد، هیچ کاری نمی‌توانی بکنی، هیچ کاری. ولی می‌توانی توی این فکر نباشی می‌توانی کاری نداشته باشی، می‌توانی فقط روی خودت کار کنی، ما فقط اگر بتوانیم اثر بگذاریم معلوم نیست آن هم بتوانیم اثر بگذاریم.

ما روی خودمان کار نمی‌کنیم که روی دیگران اثر بگذاریم. این هم هم هویت شدگی است. اگر شما بگویید من به گنج حضور گوش می‌کنم که همسرم را عوض کنم مطمئن باشید که شما گوش نمی‌کنید، شما عوض نخواهید شد چون شما چرا منظور اصلی زندگی را در نمی‌یابید؟ **بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای**، چرا دنبال بانگ نای نیستید؟ چرا نمی‌خواهید به حضور زنده شوید؟ چرا نمی‌خواهید خودتان از هم هویت شدگی‌ها و جهان برگردید روی خودتان و روی همای خودتان قائم شوید.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۴۰

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی

دریغ از سایه همت که بر نا اهل افکندی

به ما می‌گوید ما همای عالیقدر هستیم، برای اینکه ما از جنس خدا هستیم، ما اگر هم هویت با جهان نباشیم سایه داریم سایه‌اش را روی خودمان می‌توانیم بیندازیم، وقتی هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود سایه همای خودمان روی همای خودمان می‌افتد، اگر توجه شما در این لحظه روی خودتان بماند یک چیزی در بیرون ندد نکشد جذب نکند، روی خودتان می‌ماند. اما چی شده؟ ما حرص استخوان می‌زنیم، استخوان همان سه تا چیز است که امروز نقشها را هم توضیح دادیم.

نقش مادری اگر مادر بهش نگاه کند که من با این هم هویت می‌چسبم به این، استخوان است، تو مادری که هما هستی به این عالیقدری چرا حرص استخوان می‌زنی؟ حیف و صد حیف که این سایه خواست ایزدی را که ما می‌توانیم همت داشته باشیم، ما می‌توانیم حضور بشویم و خواست ما خواست ایزدی بشود یا خواست ایزدی خواست ما بشود او از طریق ما بخواهد. یعنی زندگی از طریق ما بخواهد، حالا این سایه را روی نا اهل افکندی، نا اهل همین استخوان است همین مادیات است. حالا سایه را هما روی نا اهل بیندازد آن نا اهل می‌شود دل ما.





امروز که یاد حافظ کردیم اجازه بدهید یک غزل کوتاه هم بخوانم وسط غزلان، به ما کمک خواهد کرد درست بفهمیم آن چیزی که می‌خواهیم بفهمیم درست، می‌گوید:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۶۸

ماه این هفته برون رفت و به چشم سالیست

حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

می‌گویند کسانی که در حضور هستند کسانی که بصورت ناظر به جهان نگاه می‌کنند و زنده به زندگی هستند و هر لحظه به ماهشان زنده اند یعنی به خدا زنده اند و اوست که از طریق آنها فکر می‌کند عمل می‌کند و می‌خواهد، همت ایزدی را دارند، یک لحظه توجه‌شان دزدیده بشود و برود به نااهل بیفتد به جایش یک هفته آورده است، هفته می‌تواند یک لحظه باشد، یک لحظه ماه من از چشم پنهان شد به نظرم سال آمد یعنی اینقدر حافظ به زنده شدن و یکی بودن با خدا لحظه به لحظه علاقه مند است. یک لحظه از چشم دور شد به نظرم سال آمد تو که هم هویت با ذهن هستی اصلاً نمی‌شناسی این حالت را، چه می‌دانی من چی می‌گویم؟ که این هجران ولو یک لحظه چه حال مشکلی است.

ولی درست که نگاه می‌کنیم حال مشکلی است. هجران، کسانی که توی فراغ هستند امروز دیدیم تمام بی‌خوابی‌های ما، تمام استرس‌های ما و خشم‌های ما و دردهای ما، نگرانی‌های ما، حس تنهایی ما کم حوصلگی ما، بی‌جانی ما از کجا می‌آید؟ از همین هجران.

حافظ حاضر نیست یک لحظه هم از او دور باشد، ولی آن کسی که مزه اش را نچشیده است فکر می‌کند که همین جهنم ذهن خوب زندگی است و حال حافظ را نمی‌فهمد که یک لحظه غافل شده است از زندگی، از چشمش رفته کنار به چه حالی افتاده است.

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او

عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

یا مشکین خالی ست هر دو درست است یعنی سیاه رنگ، توجه می‌کنید می‌گویند که شعر این معنی را می‌دهد که مردمک دیده من یک چیز سیاهی است از لطافت رخ او، یعنی رخ معشوق خدا، در رخ خدا که رخ ما هم هست





پس معلوم می‌شود ما از جنسی هستیم که، شما از جنس خدا هستید، بوسیله ما چیزها در این جهان دیده می‌شوند، فکرها کرده می‌شوند، فکرها تجربه می‌شوند، هیجانها تجربه می‌شوند، می‌گوید من بوسیله لطافت تو در تو که خودم هم از آن جنسام، عکس سیاه مردمک چشمم را دیدم فکر کردم که خال سیاه توست که نبود. یعنی چی؟ یعنی شما هرچی می‌بینید بصورت مادی عکس خودتان است، عکس خودتان در روی اصل خودتان است، پس بنابراین هر فکری که می‌کنید، هر چیزی که می‌بینید اینها نمی‌توانند از جنس معشوق باشند. لطافتی که بوسیله آن دیده می‌شود شما و او هستید.

توجه کنید و اگر شما عین این لطافت بشوید دیگر عکسی نمی‌بینید. آن موقع هست که حقیقتاً خال او را چشم شما می‌بیند که تصویری ندارد یعنی شما به او زنده می‌شوید. پس بنابراین هر تصویر ذهنی در رخ او دیده می‌شود ولی اگر تصویر ذهنی نباشیم می‌شویم رخ او، که رخ خودمان هم هست. جنس ما جنس او یکی است. آن موقع تصویر را می‌بینیم که تصویر جدا از ماست. آن موقع ناظر بر ذهن می‌شویم. ناظر بر فکر می‌شویم. آن موقع می‌گوییم که فکرها را ما بوجود می‌آوریم.

فکر یک صندوق است اینور صندوق آنور صندوق زیر صندوق ما و زندگی هستیم. صندوق نمی‌تواند تو را محبوس کند. حالا آن موقع صندوقها از ما خالی می‌شوند، ما فکر می‌کنیم با فکر هم هویت نمی‌شویم. ولی باید اول از صندوقها رها بشویم. از صندوقها هم لطافت او ما را، خرد او ما را و شناسایی او ما را آزاد می‌کند.

می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش

گرچه در شیوه گری هر مژدهاش قتالیست

یعنی خیلی جوان است این حضور من وقتی شما شروع می‌کنید زنده شدن به معشوق، اوایل خیلی جوان است هم شما هستید هم خداست، بنابراین لب شکرین دارد هنوز شیر می‌چکد، خیلی جوان است اما بسیار شناساننده است، بسیار گشوده است. هر مژدهاش قتال است، یعنی هر مژدهاش می‌تواند هم هویت شدگی را تشخیص بدهد و در جا بگشدد.

یعنی آزاد کند ما را، پس کی ما را آزاد می‌کند؟ این نوزاد حضور جوان که شکر از لبش می‌چکد. گرچه که خیلی جوان است ولی به شما کمک می‌کند که نگاه کنید به ذهنتان به بیرون، با آن، با آن یواش یواش بزرگ می‌شود این حضور شماست این وحدت شما با خداست.





ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر

وہ کہ در کار غریبان عجت اہمالیست

ای کسی که انگشت نما هستی و بخشش در تمام جهان در تمام کائنات خود خدا، خود زندگی.

وہ یعنی عجا در کار غریبان یعنی ما بصورت هوشیاری در این جهان غریبایم، چرا این قدر اہمال می کنید سستی می کنید؟ یعنی ما اشتیاق داریم بیایم بسوی تو با او یکی بشویم، عجیب است که اینقدر گیر کردیم در این غربت. یادمان باشد ما در این جهان زندگی می کنیم در این تن زندگی می کنیم ولی اهل این جهان نیستیم اهل فضای یکتایی هستیم.

ما باشندهای هستیم که اول می آییم ہم هویت می شویم، در اینجا درست است که خیلی اہمال شده در کار ما زیاد مانده ایم، ولی الان شما متوجه می شوید که اهل اینجا نیستید برای اینکه شما از جنس فرم نیستید. ما شبیه هیچی نیستیم در این جهان، باشندهای که آمده چند وقتی توی ذهن بوده و آشنا شده با چیزهای این جهان فهمیده که از جنس اینها نیست. می خواهد برگردد به آن جهان، آن جهان فضای یکتایی است. در حالی که هنوز توی فرم است.

می گوید ما غریب هستیم اینجا، عجا در کار غریبان چقدر بی توجهی می کنی. دارد به کی می گوید؟ دارد به خدا می گوید این یک جور مناجات است. لطیف است. یعنی اینقدر اہمال نکن. ما که اینقدر اشتیاق داریم با تو یکی بشویم تو ہم که مشہور جهانی، به همه کمک کردی و می کنی، در همه تو زندگی می کنی، چرا به ما کمک نمی کنی بیایم در شهر خودمان زندگی بکنیم. چقدر باید در این غربت بمانیم. غربت ہم هویت شدگی است.

بعد از اینم نبود شائبہ در جوہر فرد

کہ دہان تو در این نکتہ خوش استدلالیست

می گوید من هیچ شک و تردیدی ندارم در این که انسان از جنس هوشیاری است و جوہری دارد که از جنس توست، ہر انسان این را دارد. پس ما متوجه می شویم کہ ہر انسانی از جنس جوہر است و این جوہر خدایت است. خدایت خود هوشیاری است خود بودن است امتداد خداست. کہ وقتی تو حرف زدی با آن دہان قشنگ من این را حس کردم، چند دفعہ کہ موازی بشویم با زندگی این نی ما زده بشود یک خُردہ از وجودمان آزاد بشود





به قول حافظ هنوز شیر خواره است و برکت او را، بودن او را، حس کنیم بعد ببینیم که کارها در بیرون چقدر روان انجام می‌شوند.

وقتی او می‌آید وقتی او از طریق ما عمل می‌کند، او از طریق ما عمل می‌کند، وقتی او شادیش را از ما عبور می‌دهد، ما قبلاً دنبال خوشی از بیرون بودیم، توجه و تایید از بیرون بودیم، آن را قطع کردیم، بند ناف دنیا را قطع کردیم حالا از آنور می‌آید. از دهن تو هر چی می‌آید بیرون، این بانگ نای هر چه نواخته می‌شود من مطمئن تر می‌شوم، من دیگر دنبال استدلال های ذهنی نیستم که.

واقعاً بشر جوهر فردیتش همان خداست یا نیست بیا بشین بحث کنیم! نه. حسش می‌کنم، حس می‌کنم زنده‌ام وقتی تو از من عبور می‌کنی من حسش می‌کنم، جریان را حس می‌کنم، پس بنابراین هیچ شکی در این که من از جنس تو هستم و این جوهر من است ندارم.

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد

نیت خیر مگردان که مبارك فالیست

به ما گفتند که طبق قانون تکاملی هوشیاری ما بزودی هوشیارانه به تو خواهیم پیوست. یعنی تو خواهی آمد پیش ما، که تو باید بخواهی بیایی ما که نمی‌توانیم بیاییم، ما با هوشیاری جسمی می‌آییم راه را گم می‌کنیم. ما با هوشیاری جسمی فکر کردیم تو جسمی، ما یک من درست کردیم و یک من هم برای تو درست کردیم در آسمانها، به تو خیلی خصوصیات قائل شدیم مثل خودمان، اشتباه کردیم ببخش، ولی تو می‌توانی بیایی، و این مژده را به ما داده‌اند.

این بیت از حافظ می‌گوید باز هم قانون تکاملی زندگی، هر کسی از اصلش دور مانده باشد دنبال اصل خودش می‌گردد، به عبارت دیگر هوشیاری که از جماد آمده به نبات به درخت، از درخت به حیوان، از حیوان به انسان، در انسان تو ذهنش، از ذهنش بیرون می‌رود و با خدا یکی می‌شود. به ما مژده دادند. برای همین است که وضعیت ذهن اینقدر درد ایجاد می‌کند. اینقدر نا هماهنگی ایجاد می‌کند.

ما لازم نیست بصورت فردی یا جمعی درد ایجاد کنیم و این چیزها را بفهمیم. این چیزها را از بزرگان می‌توانیم یاد بگیریم به این زیبایی گفته‌اند که خدا می‌خواهد بیاید به خانه ما به اصطلاح دارد این را می‌گوید. تو قصدت این





است یعنی قصدت این است که ما را با خودت یکی بکنی، این خیلی مبارک است فقط اینطوری بشود ما به زندگی می‌رسیم. تو این نیت خیر را عوض مکن، یعنی چی؟ یعنی ما هم عوض نمی‌کنیم.

ما می‌خواهیم تا بحال نخواستیم، تا به حال اصلاً با هوشیاری جسمی راه بیراهه رفتیم، فکر کردیم ما انباشته کنیم این انباشتگی را دلمان کنیم، و دل مادی بزرگی بکنیم خودمان را با دیگران مقایسه کنیم و برنده از آب در بیاییم بهتر از آب در بیاییم، این خوب است، این نهایت کار است. این که بچه گانه است. پس تنها فال مبارک این نیست که من فال بگیریم ببینم مثلاً با فلانی ازدواج می‌کنم فلان چیز گیرم می‌آید به فلان مقام می‌رسم.

تنها فال مبارک این است که خدا به کوچه ما گذر کند. و می‌خواهد گذر کند، شما خانه را تمیز کنید، قدیم وقتی مهمان می‌آمد کوچه که اسفالت نبود که آب می‌ریختند جارو می‌کردند، شما هم دلتان را باید جارو کنید از دردها از هم هویت شدگیها، خدا وارد بشود، همین الان می‌خواهد وارد بشود.

کوه اندوه فراقت به چه حیلست بکشد

حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

نال همین نی بازهم، پس معلوم می‌شود که این جدایی به اندازه کوه اندوه دارد، ما باید یک کاری بکنیم، دست به دست هم بدهیم این جدایی از زندگی را به کمک همدیگر حل کنیم، می‌گوید کوه اندوه جدایی تو را به چه ابزاری به چه تدبیری، حیلست در اینجا به معنی تدبیر است، بکشد، حافظ که این قدر زخمی است و این قدر ناله کرده دیگر تن‌اش مثل یک نی شده.

بلی پس ما هم اگر آرزومند باشیم ناله کنیم و تن‌مان نی بشود او خواهد آمد. باید لاغر بشویم به من ذهنی، باید کوچک کنیم من ذهنی را، همه اینها سبب می‌شود که تبدیل به نی بشویم که گفت به نی هم نجسب، بلکه شما بینهایت فساداری هستید در دلت به طوری که همه چیز در تو اتفاق می‌افتد همه چیز در تو جا می‌شود،

خود خدای است این همه روپوش چیست؟ می‌کشد اهل خدا را تا خدای

ببینید این ابیات بسیار بسیار بیدار کننده است، می‌گوید خود خدا دارد خودش را می‌کشد به سوی خودش منتهی آنها که اهل خدا هستند آنها را می‌کشد اهل خدا کیه؟ اهل خدا همین شما هستید که بیدار شدید به این که شما از جنس زندگی هستید و اشتیاق این را دارید و طلب این را دارید به آن سو بروید، و هم هویت





شدگی هایتان را کم کردید، دردها را انداختید، و درد جدید ایجاد نکردید، در واقع می‌گوید **خود خدای است** می‌کشد **اهل خدا را تا خدای بقیه چیزها روپوش** است، قبلاً گفت بهانه است.

من پیشنهاد می‌کنم شما به این کلمه **روپوش** خیلی توجه کنید. چند تا بیت از مثنوی خواهم خواند که بدانید و ببینید که هر فکری هر هیجانی هر واکنشی هر وضعیتی **روپوش** است و وقتی شما می‌گذارید توجه تان دزدیده بشود دنبال **روپوش** می‌روید. و شما فکر نکنید که **روپوش**‌ها که سبب دیده نشدن اصل ما می‌شوند یعنی ما اصل خودمان را نمی‌بینیم. برای این که اصل خودمان را ببینیم باید از جنس اصل خودمان بشویم، برای این که رخ او را ببینیم باید از جنس لطافت خودمان بشویم. یا روی لطیف خودمان را ببینیم باید از جنس لطافتی که در اصل بودیم بشویم. با **روپوش**‌ها که من ذهنی است از جنس ذهنی نمی‌توانیم رخ خودمان را ببینیم. شما اگر با یک فکر هم هویت بشوید آن هم هویت شدگی نمی‌تواند لطافت شما را ببیند. ولی لطافت شما روی خودش قائم بشود فکر را می‌تواند ببیند. درست است؟

و این را هم می‌دانید که برای این که خود خدا، خودش را که شما باشید که الان هم اهل خدا شدیم و اشتیاق داریم برویم به طرف خودش بکشد شما باید همیشه بخواهید و تسلیم باشید. و عملاً بخواهید، یادمان باشد ترسیدن نخواستن است، مقاومت نخواستن است، ستیزه نخواستن است، بقیه دردها را نگه داشتن نخواستن است. یعنی وقتی شما یک کینه را نگه می‌دارید یعنی نمی‌خواهید.

این **روپوش**‌ها را شما باید معنی کنید. ما اگر به **روپوش**‌ها نجسبیم و از آنها بصورت ابزار استفاده نکنیم برای رفتن بسوی خدا، و آنها هم حواسمان را پرت نکنند، ما می‌توانیم کشیده بشویم بوسیله او بسوی او، همیشه هم او می‌کشد خودش را به سوی خودش ما کاره‌ای نیستیم. وقتی من می‌آید بالا کاره می‌شود. هر موقع شما می‌خواهید به سوی او بروید، شما اگر می‌خواهید حتماً من ذهنی تان می‌خواهد برود. پس آن موقع نگاه کنید تسلیم نیستید. حالا این صحبتها را دانستن به آدم کمک می‌کند که همیشه نکات ظریفی هست که آدم در آنها اشتباه می‌کند که موفق نمی‌شود. و این جاهای اشتباه را بزرگان می‌گویند از جمله حافظ و مولانا امروز به ما دارند کمک می‌کنند. درست است؟ بلی ببینید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش





که تو همان هوش خدایی هستی، هر چی داری هوش پوش است، این بدن هوش پوش است وقتی درد می‌کند هوش پوش است. فکرهای ما هوش پوش‌اند، هیجانات ما هوش پوش‌اند، تمام باورها هوش پوش‌اند، اصل ما آن هوش خدایی است که امتداد او هست. می‌گویند که مواظب باش خودت را در این هوش پوش‌ها گم نکنی، چون اگر گم بکنی و بصورت اصلت نکوشی یعنی موازی نباشی، از آنور خرد نیاید، یعنی بودن پشت انجام دادن نباشی، بودن پشت فکر نباشی یاوه خواهید کوشید، یاوه کوشیدن یعنی کار بی‌مزد کردن، همین چیزی که امروز گفتیم آدم بچه بزرگ کند چه پدر چه مادر، با بچه هم هویت بشود با نقش هم هویت بشود.

هر کسی که فرزندش ۳۰ سالش است ۲۵ سالش است هنوز نقش مادری را ادامه می‌دهد یاوه می‌کوشد. خودش را در نقش گم کرده، نقش‌ها هوش پوش‌اند، با هر چیزی هم هویت بشوید می‌شود هوش پوش. درد هوش پوش است. یعنی بدتر از درد، رنجش و کینه و اضطراب و ترس و حسادت اینها دردند، واکنشهای منفی و قضاوت‌های منفی، از این بدم می‌آید، از آن متنفرم، از این خیلی خوشم می‌آید، به به به آن چه چیز خوبی است اینها همه هوش پوش‌اند. خلاصه خودت را در فکرهایت گم نکن.

دانك هر شهوت چو خمرست و چو بنگ پرده هوشست وعادل زوست دنگ

هر شهوت این شهوت جنسی نیست به هر چیزی که تو توجه می‌دهی و آن تو را جذب می‌کند هم هویت می‌شوی، مقداری از وجودت در آن می‌افتد و می‌ماند، توجهت دزدیده می‌شود و آن تو می‌ماند، این شهوت می‌خواهد مال دنیا باشد می‌خواهد مقام دنیا باشد مثل مشروب الکلی است، مثل شراب است و مثل بنگ است. بنگ یعنی حشیش، مواد مخدر است. چه طور شما مشروب الکلی بخورید یا مواد مخدر بکشیم عقلمان را از دست می‌دهیم. پرده هوش یعنی ما هوش اصلیمان را نمی‌بینیم. یعنی خدایت گم می‌شود. و آدم عاقل، آدم عاقل در اینجا عقل من ذهنی است از آن گیج هست دنگ است.

مردم در اثر شهوت چیزهای این جهانی است که حرص چیزهای این جهانی است که علاقه بیش از حد زیاد و هم هویت شدن با چیزهای این جهانی است که گیج شده‌اند. یک موقع هست که هوشیاری روی هوشیاری منطبق شده شما ساکن روان هستید، و عمق زیادی دارید و به جهان نگاه می‌کنید، و این ساکن روان را زندگی اداره می‌کند. خرد کل اداره می‌کند و فرمهای شما و وضعیتهای شما می‌رقصند با آهنگ زندگی بوجود می‌آیند و از بین می‌روند و شما تماشاگرید، و شما هم به عشق ورزیدن و خوشگذرانی و شادی مشغولید.





یک موقع هست نه، این ساکن روان وجود ندارد، کنده شدیم هیچ ریشه‌ای ندارید، جذب دنیا شدید، این دنیا شده مرکز شما، از این مرکز مادی پر از درد شما، هوش کجاست؟ آن هوش خدایی کجاست؟ خواب رفته توی این چیزها و این خواب آلودگی شده دل ما، یعنی ما چشم بسته داریم راه می‌رویم در حالت گیجی، این را بگیرم آن را بخرم این را بفروشم این سودش زیاد است، کجا قیمت زمین بالا می‌رود بروم بخرم، بدو آنجا را بخر، این را به آن اضافه کن، اگر با حرص باشد با گمشدگی باشد. خلاصه اینها راه حل زندگی نیستند. بزرگان دارند می‌گویند دیگر.

خمر تنها نیست سرمستی هوش هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

داریم راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به **روپوش**. گفت خدا شما را می‌کشد. این **روپوش**‌ها چه کاره‌اند اینجا؟ خوب **روپوش**‌ها را باید شما بی کار کنید. **روپوش**‌ها همه کاره‌اند اینجا! کی بوسیله **روپوش** فکر و عمل نمی‌کند؟ فکرهای شما را چه چیزی می‌انگیزاند؟ بیرون، **روپوش**‌ها. فکر کنید خوب. می‌گوید مشروب الکلی یا شراب فقط سرمستی هوش نیست، می‌گوید تنها مشروب نیست که ما را سر مست می‌کند خلاصه، گیج می‌کند، بلکه هر چیزی که شهوانی باشد هر چیزی که ما را به حرص ورزیدن و دزدیدن توجه ما موفق بشود چشم و گوش ما را می‌بندد چشم و گوش هوشیاری را دارد می‌گوید نه این چشم و گوش.

این چشم و گوش می‌بیند این چشم و گوش یک موقعی هست که شما زنده هستید به اصلتان به همان چیزی که سبب دیده شدن می‌شود، در واقع اصل شماست که سبب دیده شدن می‌شود، اگر آن زنده بشود و شما آن باشید و همیشه آن باشید که آن با زندگی یکی است آن موقع بیرون را درست می‌بینید. ولی وقتی چیزهای بیرونی مرکز شما باشد بیرون را هم بر حسب مرکزتان می‌بینید. تمام قضاوت‌های ما از این مرکز مادی می‌آید بیرون نه از آن نه چیزی که ما از جنس آن هستیم و آن ساکن روان است. چشم و گوش ما بسته می‌شود چشم و گوش هوشیاری، درست نمی‌بینیم خلاصه.

آن بلیس از خمر خوردن دور بود مست بود او از تکبر وز جحد

می‌گوید ابلیس شیطان شراب نمی‌خورد که دیگر، بلکه مست چی بود؟ مثل ما مگر کسی شراب نخورد ولی مست فکرش باشد، مست حرصش باشد، مست هم هویت شدگی‌اش باشد مست خشم‌اش باشد مست نیست؟ ستیزه نمی‌کند؟ همین طور که ابلیس از تکبر بلند می‌شد گفت من، در مقابل خدا بلند شد دیگر، و ما هم نماینده آن هستیم در من ذهنی.





اگر من ذهنی دل ما باشد ما عین ابلیس عمل می‌کنیم، ابلیس هم شراب نخورده بود در مقابل خدا و ایستاده بود و تعظیم نکرد به آدم، یعنی خدا به ابلیس گفته که در انسان من می‌خواهم به خودم زنده بشوم، تو بیا به آدم تعظیم کن چون من هستم. گفته من شما را در ایشان نمی‌بینم معذرت می‌خواهم نمی‌توانم تعظیم کنم من فقط تو را می‌شناسم. خلاصه ستیزه کرد، جحود یعنی ستیزه کرد و بلند شد و تکبر داشت ولی مشروب نخورده بود. بلی این را هم بخوانیم.

راجع به **روپوش** صحبت می‌کنیم. نامها **روپوش** هستند، بارها گفتیم مثالش را، ما به آسمان نگاه می‌کنیم می‌گوییم آسمان را می‌بینید؟ می‌گویید نه، می‌بینیم یک هواپیما رد می‌شود می‌گوییم هواپیما را می‌بینی؟ می‌گوییم بلی، این هواپیما در توی آسمان است حالا آسمان را می‌بینید؟ بلی آسمان را می‌بینم. پس هواپیما **روپوش** بود، هواپیما اگر نبود ما آسمان را نمی‌دیدیم. پس فرم **روپوش** است، فکر **روپوش** است بهانه است. اینها برای این است که ما اصلمان را پیدا کنیم، ولی وقتی به آسمان نگاه می‌کنیم ما، منظورمان دیدن هواپیما نبود منظورمان دیدن آسمان بود.

و این هم بارها گفتیم که آسمان از جنس چیزی نیست، چه جوری آن را می‌بینیم ما؟ بلی هواپیما را این چشمها می‌بینند ولی آسمان را می‌بینیم ما که از جنس نه چیز است به این دلیل است که نظیرش در ما وجود دارد. در ما عین آن آسمان در درون وجود دارد. به محض این که این هم هویت شدگیها از بین برود این آسمان در آنجا باز می‌شود در درون ما، هر موقع دیدید روا می‌دارید.

الان در این غزل داریم می‌گوید که خداوند غنی است هر موقع شما جس بی نیازی کردید و دیدید روا می‌دارید دیگران مثلاً موفق بشوند، پولدار بشوند، خانه بزرگتر بخرند، این در شما جا می‌شود آسمان دارد باز می‌شود و در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد. هر موقع دیدید روا نمی‌دارید، ناراحت می‌شوید خود خوری می‌کنید که چرا فلانی دارد موفق می‌شود و من نمی‌شود بدانید که این دل دارد کوچک می‌شود. منقبض تر می‌شود و شما دارید از خدا دورتر می‌شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷

ما به بالا دان نه اندر آب جو

اسم خواندی رو مسمی را بجو

پس بنابراین تو اسم را، فکر را هر چی به زبان می‌آید خواندی برو ببین این چی هست، مثل کلمه خدا، بگوییم که





خدا یعنی چی؟ خدا یعنی بینهایت. آیا به بینهایت تو زنده شدی الان؟ آیا الان فکرها را می بینی؟ آیا شما به آن چیزی که فکرها از آن بر می خیزند و به آن برمی گردند زنده شدی؟ یا نه به یک کلمه بسنده کردی؟ و ماه را در بالا بدان نه در آب جو، پس انعکاس چیزها در ذهن که کلمه است این آب جو است، ماه در آسمان هست. هر کلمه ای به قول بودیستها انگشت اشاره است به ماه، ماه یعنی زندگی. هر **روپوشی** یک چیزی را می پوشاند. شما آن چیزی را که پوشیده می شود آن را می خواهید، **روپوش** را که نمی خواهید. توجه می کنید. پس **روپوش**ها را بشناسید، اگر **روپوش**ها را بشناسیم ما، یواش یواش خود موضوع خودش را به ما نشان می دهد مسمی. پس ماه در بالاست و عکسش در جوی افتاده به عکسش نگاه نکن، گفتم عکس معادل هر چیزی است که ذهن ما نشان می دهد، شما چه تجسمی از خدا دارید در ذهن؟ آن نیست. آن را رها کن، آن عکس است، مسمی اش چی هست؟ مسمی اش زنده شدن است، مسمی اش نور است. بلی امروز در غزل داریم. می گوید خداوند از جنس هوشیاری است نور است، خداوند غنی است.

گرز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خود هین یکسری

تو بیا از نام و حرف که **روپوش** اند بگذر، می خواهی بگذری؟ باید بگذری برای این که اینها **روپوش** اند. و امروز صحبت دست و پای بود، ابزار بود، ابزارها هم **روپوش** اند. **روپوش** چی اند؟ **روپوش** زندگی هستند، **روپوش** اصل ما هستند، تا زمانی که ما حواسمان به **روپوش** هاست، خودش را نمی توانیم تجربه کنیم. می گوید که می خواهیم البته از نام و حرف بگذریم باید خودمان را که هوشیاری هستیم از خود من ذهنی پاک کنیم. یکسره یعنی تماماً جارو کن.

اگر شما گرچه که بارها گفتیم به خودتان نگاه کردید به **روپوش**ها نگاه کردید به هم هویت شدگیها نگاه کردید به صندوقها نگاه کردید دیدید اصلاً خوشتان نمی آید فرار نکن از خودت، چون اینها **روپوش** اند. مثل اینکه یک نفر کت شلوار پوشیده می گوییم از این کت شلوار خوشم نمی آید باید که از طرف خوشت بیاید، کت شلوارش را عوض می کند. بنابراین از خود اصلیت که خدا گونه است باید تمام این اوصاف را پاک کنی آنهایی که به زبان تعریف کردی با آن هم هویت شدی همه از جنس فکرند یا دردند





همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو در ریاضت آینه بی رنگ شو

همین طور می دانید که قدیم آینه را از آهن درست می کردند اینقدر می ساییدند خوب موقع ساییدن آهن دردش می آمد ما را هم وقتی این اوصاف را از ما می کنند یعنی شما اجازه بدهید شناخته بشود بکند، مثل انداختن دردها، انداختن هم هویت شدگیها، انداختن دست و پاها، تا حالا هم من به علمام پز دادم این را می خواهم بیندازم، آخر چه جوری بیندازم؟ یا فلان دردم را نمی توانم بیاندازم برای این که بر اساس آن مظلوم هستم من، اگر این را بیندازم دیگر مظلوم نیستم، از این مظلومیت من هویت می گیرم این جزو من است.

یا امروز گفتیم راجع به نقشها، من چه جوری می توانم در کار فرزند ۳۰ ساله ام دخالت نکنم؟ این که عقل ندارد می رود گم می شود می رود زندگی اش خراب می شود. امتداد من ذهنی و امتداد نقش هم هویت شده نمی گذارد شما به خدا برسید، ریاضت باید بکشید، درد هوشیارانه بکشید بگذارید آینه تان رنگش پاک بشود. هم هویت شدگی با نقش مادری زنگ آینه شماسست حواستان باشد آینه را نگاه کنید زنگ هایش چی هست؟ هر چی با آنها هم هویت آید. به نقش ها خیلی باید نگاه کنیم ما.

ما کینه ها و تنفرهای فردی داریم. دو نفر باهم ازدواج می کنند کلی رنجش و کینه و کدورت ایجاد می شود، یواش یواش درد ایجاد می شود، به علت اینکه کنترل هست مثلاً و ترس هست، دو تا من ذهنی. این ها باید حل بشود، همکاری می خواهد، کوتاه آمدن می خواهد تواضع می خواهد، عقب کشیدن می خواهد، تسلیم می خواهد، اصلاً تمرکز می خواهد، دقت می خواهد، به این سادگی نیست قضیه.

ما تنفرهای قومی داریم، اصلاً یاد گرفته ایم از یک سری آدمها بدمان بی آید، یک کاری برایش باید بکنیم. اینطوری نمی شود که همه ما یعنی که حالا ۱۰ میلیون نفر ۱۰۰ میلیون نفر ما از یک عده آدمها بدمان می آید، باید هم بدمان بیاید به این علت. خوب ریاضت بکش بشور، چون اگر نشوری به خدا نمی رسی. بعضی ها فکر می کنند این تنفر عامل بقاست! عامل بدبختی است.

امروز مولانا به ما گفت دیگر، گفت هر جا که من زیاد باشد درد زیاد باشد آنها فقط درد را زیاد می کنند. اصلاً من پیشنهاد می کنم در قدیمی ترین جاها حالا مملکت ما ایران هم در قدیمی ترین است، هر جا قدیمی تر است آنجا درد هم زیاد دارد، چون بشر به حضور نرسیده بوده، جنگ شده کشت و کشتار شده، درد ایجاد شده درد در سایکی نواحی انباشته شده، باید دست به دست بدهیم و این جور هوشیاری ها را آنجا پخش کنیم، و بخشیدن





بخشیدن بخشیدن، بوسه جای، بوسه جای، بوسه جای، خدا بوس کند بوس کند همه را بوس کند، پی در پی بوس کند بلکه شفا بدهد.

هر دفعه که یک انسانی به خدا وصل می شود این بوسیدن صورت می گیرد جایش می ماند. یک خُرده شفا پیدا می کند. دوباره با تسلیم بوسیدن صورت می گیرد، هی اتصال قطع، اتصال قطع، نمی توانیم همیشه متصل بمانیم برای این که بقایای من ذهنی نمی گذارد. تا یک ذره فرصت پیدا می شود ما وصل می شویم یک صندوق خودش را می آورد وسط، ما را از وسط دو صندوق می کشد توی صندوق، صندوق رفتن همان و قطع شدن همان، خوب دیگر از صندوق ها در آمدن را ما در داستان جوحی دیدیم که یک چیزی باید بدهی به جوحی، این همان ریاضت است. بی زنگ باید بشویم، آهنی مان را باید از دست بدهیم تا آینه بشویم.

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

از تمام تعیین ها و آنطوری که وصف کردی خودت را که پدرم یا مادرم، کسی که با نقش هم هویت نشده باشد بر اساس عشق آن کارها را کرده دیگر ادعای پدری و مادری و اینها اینقدر پز ندارد که، بچه ام مهندس است آن یکی دکتر است آن یکی دبیر است، ببین چه پدر خوبی ام! یعنی چی اینها؟ پس هم هویتی، اینها جزو اوصاف توست. شما خودتان را چگونه وصف می کنید؟ آنطوری که در یک مجلسی می نشینیم داد سخن می دهیم من این کار را کردم من آن کار را کردم. چه کار کردی؟ شما یک بودن بودی روان شدی در کارها، اگر بودی کار خیر کردی، کار سازنده کردی، تو که نکردی زندگی کرده، حالا به حساب من ات می گذاری؟ آن موقع می شود اوصاف گیر می کنی، اگر اوصاف داشته باشی پس تو تعیین داری، تو من داری، صاف کن، بینداز همه اوصاف را، تا آن موقع به ذات پاکت که خدا گونه است از جنس خداست زنده بشوی.

همه انسانها این ذات پاک را دارند، همه مان هم آمدیم آلوده کردیم، یعنی هم هویت شدیم و هم هویت شدگی در هر کجا باشد درد ایجاد می شود. و درد هم جزو اوصاف ما می شود. نباید بشود، هیچ کس نباید خودش را بر اساس اوصاف درد معین کند، یعنی توصیف کند که من آن هستم که این دردها را دارم، من مظلوم هستم، به من ظلم شده.





ما گدایانیم و اَللّهُ الْغَنی از غنی دان آنچه بینی بر گدای

می گوید در حقیقت ما گدای خدا هستیم و خدا غنی هست، در من ذهنی ما آن گدایی را رها کردیم گدای دنیا شدیم. حالا این را می خواهیم شناسایی کنیم که گدای دنیا نباشیم ولی در واقع ما هر چی می گیریم از آنور می گیریم از شادی از خرد از خلایق از لطافت از عشق از زیبایی و آن چیزی که بر گدا می بینی حتماً از غنی آمده، تمثیل می زند گدایی که نشسته توی کوچه هیچی ندارد سرمایه ای ندارد آخر روز می بینید که مقداری پول آنجا جمع شده، کی داده؟ آن کسانی که پولدار بودند دادند دیگر، کسی پول داشته که داده غنی بوده.

و مولانا می خواهد بگوید که خدا غنی است بی نیاز است مربوط به یک آیه قران است الان برایتان می خوانم. ولی می خواهد بگوید که ما باید آن خاصیت را نشان بدهیم می توانیم نشان بدهیم، می توانیم بگوییم که خدا بی نیاز است، خدا بینهایت است، خدا بخشنده است، خدا بخیل نیست، ما هم چون از جنس او هستیم می خواهیم این خاصیتها را نمایش بدهیم و عکسش را که مال من ذهنی است نمایش ندهیم، مثل میل به کمیابی، محدودیت، روانداشتن، حسادت و در دل پرورش دادن ضررهای دیگران، اینها خداگونه نیست.

یعنی با ذات ما سازگار نیست، در عمل ما باید به بینهایت او زنده بشویم، یعنی ما الان رفتیم محدود شدیم داریم اینها را می فهمیم، داریم حرکت می کنیم با انداختن خاصیتهای محدودیت و او یواش یواش چون ما اراده آزاد داریم و با اراده آزادمان انتخاب می کنیم که بینهایت خدا را انتخاب کنیم بجای محدودیت من ذهنی، و اشتیاق داریم به بینهایت او، بنابراین رواداشت را و اینکه جا می شود همه موفقیتهای دیگران در ما را به معرض نمایش بگذاریم.

خلاصه در عمل شما بیایید کمک کنید، بخیل نباشید حسود نباشید، ببینید چی می شود. و بیشتر دهنده باشید کمک کننده باشید خواهید دید که روز به روز پولتان زیادتر می شود موفقتر می شوید مردم هم به شما کمک می کنند، و نیایید من ذهنی را که محدودیت پرست است بگذارید به مرکزتان و به جهان نگاه کنید، و روا ندارید به هیچ کس، مثل اینکه دیگران موفق می شوند از شما کم می شود.

مطالبی هم از مثنوی برایتان الان خواهم خواند. اجازه بدهید من بگویم این اَللّهُ الْغَنی از کجا می آید.





قرآن کریم، سوره محمد (۴۷)، آیه ۳۸

هَآ أَنْتُمْ هَؤُلَاءِ تُدْعَوْنَ لِتُفْقَرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَمِنْكُمْ مَنْ يَبْخُلُ وَمَنْ يَبْخُلْ فَإِنَّمَا يَبْخُلْ عَنِ نَفْسِهِ ۗ وَاللَّهُ الْغَنِيُّ وَأَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ ۗ وَإِنْ تَتَوَلَّوْا يَسْتَبْدِلْ قَوْمًا غَيْرَكُمْ ثُمَّ لَا يَكُونُوا أَمْثَالَكُمْ

آگاه باشید! شما همان مردمی هستید که برای انفاق در راه خدا دعوت می‌شوید، پس برخی از شما بخل می‌ورزند. و هر که بخل پیشه کند، فقط نسبت به خود بخیل است. و خدا بی نیاز است. و شما باید که نیازمند هستید؛ و اگر روی بگردانید به جای شما گروه دیگری را می‌آورد که مانند شما نخواهند بود

یعنی ما انسانها باید بخشنده باشیم خلاصه‌اش و برای این آفریده شده‌ایم، روز به روز باید بزرگتر بشود سینه‌مان و درونمان و هر چقدر بزرگتر می‌شود خدا بوسیله ما برکتش را به جهان می‌خواهد بدهد شما باید به آنجا برسید. نمی‌شود که هیچی به کسی ندهیم و انتظار داشته باشیم به کرم خدا و به بینهایت خدا زنده بشویم.

پس برخی از شما بخل می‌ورزند. یعنی چی؟ یعنی من ذهنی را کردند مرکزشان. **و هر که بخل پیشه کند که هر من ذهنی بخیل است و پیشه می‌کند فقط نسبت به خود بخیل است.** و این کار خیلی بد است در عمل بیچاره می‌کند آدم را، اگر ما به هر کس که می‌رسیم به هر امور که می‌رسیم بخیل باشیم و اگر مرکز ما از جنس من ذهنی باشد حتماً اینطوری هستیم این با بینهایت خدا جور در نمی‌آید و با ذات ما سازگار نیست، ما دائماً درد خواهیم کشید. و در واقع معادل این است که به خودمان هم روا نمی‌داریم.

شما اگر شادی را به دیگران روا ندارید یعنی به خودتان هم روا نمی‌دارید. شما آنهایی که مرتب محدودیت پرستند دلشان خسیس است و روا نمی‌دارند شادی را به این و آن و موفقیت را به این و آن، به ایشان نگاه کنید یا مریض‌اند یا چیزی ندارند، از نظر مادی فقیرند، یا همه اشکالات را یک جا روی خودشان جمع کردند. و اشکال این که هیچ کس هیچ چیز نمی‌فهمد و فقط من می‌فهمم با این باورهایی که دلم دارم هم توش هست. همه چیز را من می‌دانم در حالی که نمی‌دانم. راه بخشش خدا را روی خودش بسته.

و خدا بی نیاز است. و شما باید که نیازمند هستید؛ و خدا بی نیاز است، خدا به چیزهایی که ما داریم نیازمند است؟ مثلاً به عبادت ما نیازمند است؟ نه. ما مثلاً نماز نخوانیم روزه نگیریم خدا بیچاره می‌شود؟ اموراتش نمی‌گذرد؟ نه. و امروز مثنوی می‌خوانیم که آنهم بخاطر خودمان است. ما اگر ریاضت بکشیم درد هوشیارانه بکشیم به او زنده بشویم، که او بتواند بخشش را به ما بدهد، برکتش را بدهد به نفع خودمان است. ما نیازمند هستیم.





ما نیازمند هستیم از من ذهنی تشخیص می‌دهیم حرکت کنیم الان راه بسته شده، برویم، برویم و هی بوسه جای و بوسه جای و دست و پا را از دست بدهیم و بالاخره زنده بشویم به او. زنده بشویم به او بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای یعنی بانگ نایش را که نایش ما هستیم بلی بزند. و همه برکاتش را به جهان بریزد. پس ما نیازمندیم، ما باید این کارها را بکنیم، ما از آنور زندگی نیاید نمی‌توانیم.

ما احتیاج به شادی و برکت و خلاقیت زندگی داریم، ما احتیاج به این داریم که با او به وحدت برسیم و گرته ما گدای جهان می‌شویم، تا حالا شدیم دیگر، این همه درد ایجاد کردیم. حالا یک چیز دیگر می‌گوید:

و اگر روی بگردانید به جای شما گروه دیگری را می‌آورد که مانند شما نخواهند بود. من به نظرم این قسمت این معنی را می‌دهد می‌گوید اگر شما مقاومت کنید و قبول نکنید که شما از جنس او هستید و نباید بخل بورزید، اولش گفت باید انفاق کنید، باید بخشنده باشید، باید جنس من را هر چی در معرض نمایش می‌گذارید بیشتر از جنس منی، یعنی باید بخشنده باشید. اگر روی بگردانید از این کار در این صورت گروه دیگری بوجود می‌آید که الان آمده، من به نظرم این گروه دیگر همین انسانهای فعلی هست که من ذهنی را دلشان کرده‌اند و آگاه هم نیستند. و اینها مانند ما نیستند.

یعنی انسان اصل خودش را فراموش کرده یک چیز دیگری را به نمایش می‌گذارد که آن نیست. ما این همه جنگ راه می‌اندازیم دو تا جنگ جهانی کردیم، در این دو تا جنگ بیشتر از ۲۰۰ میلیون نفر آدم کشتیم، این همه بی‌خانمان شدند و الان هم این کارها ادامه دارد. اینها واقعاً از خداگونگی ما است؟ اینها کرم است؟ اینها بینهایت پذیرش است؟ جنگ از این می‌آید که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، اگر می‌گنجد پس جنگ برای چیه؟ پس در این بحر در این بحر هیچ چیز نگنجد! آن موقع جنگ می‌شود.

حالا در این بحر در این بحر هیچ چیز نگنجد آن موقع که من ذهنی دل ما شده، اینها ما بشوند این ما تعدادش زیاد بشود، از آنور هم تعدادش زیاد بشود و اینها نتوانند باهم کنار بیایند حالا به خاطر حرص مادی و از طرف دیگر من شهوانی‌شان مثل بنگ زده‌ها مواد مخدر کشیده و گمشده در فکر حواسشان فقط به مادیات است خوب جنگ راه می‌اندازند، جنگ راه می‌اندازند. کسانی که جنگ راه می‌اندازند خداگونه نیستند که.

بلی اجازه بدهید چند تا بیت از مثنوی برایتان بخوانم ببینیم که





مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۶

من نکردم امر تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم

من قانونهای زندگی را بر این اساس نگذاشتم که، احتیاج به بندگان و مخلوقات ندارم که سودی ببرم. این لحظه هم اگر قضا هست و قدر هست یعنی خدا اتفاق این لحظه را بوجود می آورد، برای چی بوجود می آورد؟ یک جوری بوجود می آورد که به ما کمک کند. برای این نیست که سودی بکند بلکه بتواند یک جوری بخشش را لطفش را به سیستم ما بریزد، ما نمی گذاریم.

پس هر امر او برای سود خودش نیست. ما فکر می کنیم خدا به ما احتیاج دارد! چرا؟ برای این که در من ذهنی که بر اساس جدایی و هم هویت شدگی است ما یک من داریم و یک من هم برای خدا درست کردیم. می گوییم او احتیاج به این کارهایی دارد که ما انجام می دهیم. نه این کارها را ما می کنیم بلکه ان شاء الله رها بشویم، او غنی است. ما به او احتیاج داریم. ما احتیاج داریم که او ما را به صورت نی بزند.

البته ما هم خود او هستیم. خود او هستیم. غزل همه اینها را گفته، گفته که خودش است که خودش را می کشد. خودش خودش را آورده به این جهان، چسبانده به چیزهایی که بوسیله ما تجربه کند الان خودش را دارد می کشد عقب، شما بگذار بکشد عقب و شما را روی خودش زنده کند، و شما ساکن روان بشوید، ناظر به جهان بشوید بدون این که با جهان قاطی بشوید. آن موقع از این جهان خارج می شوید، این باشندۀ ساکن مستقر روان در این لحظه هم خداست و هم شما هستید. و شما از این جهان که در واقع گذشته و آینده بود و مکان بود آمدید به این لحظه و در این لحظه ساکن شدید.

این لحظه آن جهان است. این لحظه فضای یکتایی است، شما از جنس این لحظه شدید از جنس ابدیت این لحظه شدید، از جنس بینهایت این لحظه شدید، دارید به جهان نگاه می کنید ولی به زمان نمی روید. مثل آن موقع ها نیست که دیگر بگویی آقا بیست سال پیش اتفاقی افتاده یادم می افتد چقدر ناراحتم! یا یک هفته دیگر فلان چیز نشود من چه کار کنم؟ اینها زمان است. زمان روانشناختی است. جمع شدیم.

پس در بیان اینکه **روپوش** پنهان می کند اصل ما را از ما، مطالبی داریم می خوانیم که بدانید رو پوش چی هست و همینطور مولانا با استفاده از آیه ای از قران بیان کرد که خدا بی نیاز هست. که البته منظورش این هست که ما هم بی نیاز هستیم. به یاد بیاوریم که ما گدای جهان نیستیم و وقتی که با او یکی می شویم چشمه ای می شویم که





جهان از ما فیض می برد.

و در بیان این که خدا غنی هست و ما هم غنی هستیم و باید **روپوش** را بشناسیم، همین ابیات را داریم می خوانیم که بیتی که گفت من هر امری می کنم بخاطر سود رساندن به شماست. در واقع خدا غنی هست یعنی از این منبع که اسمش خداست برکت قضا جاری می شود به همه چیز ولی اینطوری نیست که از بیرون از چیز خلق شده به منبع این انرژی برسد و می گوید من دنبال سود نیستم، بلکه فقط می خواهم ببخشم و در اصطلاح اینکه بیان کنیم **روپوش** چی هست این مطالب را داریم می خوانیم:

هندوان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح

پس می گوید هر فرقه ای، هر گروهی، هر زبانی اصطلاح خودش را دارد و ما به زبان، به لفظ به تلفظ، به راز رمز بیان کردن، به خود بیان نباید بچسبیم. پس هندیها یک جور اصطلاح دارند، سندیها یک جور اصطلاح دارند هر گروهی هم اصطلاح خودش را دارد که **روپوش** هست.

من نگر دم پاک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند و درفششان

پس از عبادت انسانها من پاک نمی شوم بلکه خود آنها پاک می شوند، پس کارهایی که ما می کنیم برای هم هویت نشدن با جهان و ریاضت کشیدن، درد هوشیارانه کشیدن یا هرگونه عبادتی سبب پاکی خود ما باید بشود و اگر عبادتی سبب پاکی نمی شود ولی سبب آلودگی می شود این می تواند **روپوش** باشد. هر هم هویت شدگی با باور **روپوش** هست. اگر مذهبی باشد که در دل آدم باشد و این از جنس باور باشد و جدایی انگیز باشد، وحدت بخش نباشد **روپوش** هست. هم **روپوش** هست برای ما و هم برای دیگران.

پس بنا براین می گوید که از عبادت مردم خودشان پاک می شوند و وقتی پاک شدند دُرهای مرا به جهان پخش می کنند درفشان می شوند، چشمه می شوند، به من چیزی نمی رسد. اگر کسی تصور می کند که خدا به عبادات ما احتیاج دارد و نشسته نگاه می کند که اگر عبادت کردیم به ما پاداش بدهد یا نکردیم ما را تنبیه کند، نه این در واقع روش فکری من ذهنی هست، برای اینکه فکر کرده که یک من خودش هست که بلند می شود می گوید من و فکرهای خودش، یک من هم خدا هست که آنهم یک دستورالعمل هایی صادر کرده که باید اجرا بشود وگرنه ناراحت می شود. اینها همه **روپوش** هست، اینها از هم هویت شدگی می آید و هر منی خودش **روپوش** هست. یادمان باشد این توضیحات را داریم می دهیم گفت که انسانهایی که به اصطلاح خدا گونه اند بیت اش این بود





خود خداست این همه روپوش چیست می‌کشد اهل خدا را تا خدای

خدا اهل خدا را به طرف خودش می‌کشد و **روپوش**ها فقط مزاحمند. از آنجا آمدیم **روپوش**ها را بشناسیم و بعدش بلافاصله غنی بودن خدا را، این دو مطلب را باید ما خوب بفهمیم. یکی از نکاتی که در غنی بودن هست که او به عبادت ما احتیاج ندارد. او دهنده است بخشنده است چیزی از ما انتظار ندارد. ولی اگر ما آن کارها را که سبب پاکی می‌شود بکنیم، ما پاک می‌شویم به ایشان چیزی نمی‌رسد بله می‌گوید:

ما زبان را نگیریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را

اینها را قبلا خوانده‌اید خیلی از شما می‌دانید، بنابراین زبان و هم هویت شدن با آن می‌تواند **روپوش** باشد. تمام گفتارها صندوقند، هر صندوقی بنا به تعریف **روپوش** هست. فاصله دو صندوق خودش هست و ما به زبان نگاه نمی‌کنیم مردم چی می‌گویند، بلکه روان را نگاه می‌کنیم و حال را، و اینکه حال بوسیله وحدت ایجاد می‌شود و روان آزاد هست یا نیست، روان در اینجا هوشیاری است. یعنی زندگی دنبال هوشیاری می‌گردد که بتواند برکاتش را به جهان پخش کند، هوشیاری که آزاد شده باشد، هر هوشیاری که آزاد شده باشد ولی اینکه هوشیاری آزاد نشود حالا زبان هر چی می‌گوید آن خیلی مورد توجه زندگی نیست.

ناظر قلبیم اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

پس می‌گوید ما فقط (از زبان زندگی) ما فقط به مرکز انسانها نگاه می‌کنیم اگر ساده شده باشد و من نداشته باشد، اگر فروتن باشد، ولو اینکه لفظ از دل عدم که می‌آید، ناخاضع باشد یعنی فروتن نباشد ما به لفظ کاری نداریم. یادمان باشد هم هویت شدگی با لفظ و فکر و گفتار **روپوش** هست. آدمها با فکرها با لفظ ها، با طرز گفتگو، جملات، چه جوری بنویسند، اینها به اصطلاح **روپوش** هست، اینها علائم راهنماست.

درست مثل اینکه آدم به یک شهری میرود آنجا نوشته مثلا فرض کن تهران ۵۰ کیلومتر، منظور یک فلشی هم زده جهت را نشان داده و علامت چیزی نیست که شما بخواهید که خود مقصد را رها کنید به علامت بچسبید آدمها بیایند بشینند آنجا بحث و جدل کنند که چرا این علامت به زبان فارسی هست و چرا انگلیسی نیست یا چرا خطش اینطوریه، چرا جمله‌اش غلط است، باید فعل و فاعلش درست باشد، نه فقط یک علامتی بود شما دیدی برو، راهش را بکش برو، وای نیست آنجا، ولی مردم در طول میلیونها سال در این **روپوش**ها ایستاده‌اند.





زانکه دل جوهر بود گفتن عَرَض پس طفیل آمد عرض جوهر عَرَض

پس دل جوهره و جوهر هم یعنی امتداد خودش هست، از جنس خداست، پس اصل شما جوهر هست، جوهر هم از جنس اوست و ساخته نشده و گفتن عَرَض است، در انسان هوشیاری جوهر هست، هر چی که بعدا ساخته شده، بعد از این که ما بصورت هوشیاری وارد رحم مادرمان شدیم از جمله جسممان، فکرمان و هر چی که ساخته شده یعنی با هر چی که شما ساختید اینها چی اند، عرضند، عَرَض چیز است که اطراف جوهر جمع شده.

می خواهد بگوید که عرضها غرض نیستند، مقصد نیستند و منظور این که جوهر یا هوشیاری در این سیستم جسمی و فکری به خودش آگاه بشود و حالا این جسم چه اشکالی دارد حالا چه جوریه و شکلش چیه و رنگش چیه و گفتارش چیه و به چه زبانی صحبت می کند، اصلا مهم نیست. دینش چیه و مذهبش کیه و اینها چی اند، همه می گوید عرضند.

پس خود خداییت غرض هست و منظور ما از آمدن به این جهان که خدا فرستاده این بوده که در توی این **روپوش**ها و عرضها که اطراف این خدائیت جوهره، جوهر به خودش زنده بشود و عمق بینهایت پیدا کند و آن جوهر را و آن دل بینهایت شده را خدا لازم دارد، فقط، بقیه به چه زبانی صحبت می کند و چی می گوید و چی کار می کند و در سطح چه جوری زندگی می کند و اینها، که البته اگر آن جوهر هدایت کند آن آدم با خرد زندگی، زندگی می کند و قانونمند است. و زیبا زندگی می کند.

ولی به هر صورت می خواهد بگوید که گفتند که **روپوش** است مردم چسبیده اند به گفتن، که چه جوری می گوید و چه جوری می نویسد و جنگ فرقه های مذهبی روی این مطلب است دیگر، تو آنطوری می گویی غلط است و ما این طوری می گوییم درسته، شما باید آن را عوض کنید و مثل ما بگویید که درست باشد. پس اینها جوهر را گم کرده اند و اصلا غرض را گم کرده اند و به عرض چسبیده اند عرض **روپوش** هست، عرض **روپوش** خداست.

خلاصه همه چیز بوسیله خدا درست شده و خودش را نفوذ داده بصورت عدم و خلاء توی همه چیز از جمله انسانها، در مورد انسانها این خلاء جدا می شود از این عرض و روی خودش قائم می شود، برای چی؟ هیچ کس نمی داند، شما نروید به چیزها این که آیا این، اصلا آدم موفق تر می شود؟ پول بیشتری در می آورد؟ نه معلوم نیست. ولی مسئولیت با انسان است.

مسئولیت اینکه انسان این را بپذیرد و همکاری کند و پرهیز کند و هر کاری که می خواهد بکند و از این هم هویت





شدگیها زندگی می‌خواهد او را آزاد کند، یک مقدار درد هوشیارانه می‌خواهد بیاید روی خودش قائم بشود، ساکن روان بشود، که زندگی از ما بصورت چشمه‌ای استفاده کند و این چشمه بودن و غنی بودن خداوند را به نمایش گذاشتن به ما داده شده است، هر کسی باید این کار را بکند. هر کسی محدودیت را مرکز کرده است و بخل و دشمنی و تنگ نظری می‌کند. جلوی این کار را دارد می‌گیرد و اصلاً زندگی خوبی نخواهد داشت، این ساده‌اش است.

چند ازین الفاظ و اِضمار و مجاز سوز خواهیم سوز با آن سوز ساز

بله همین را می‌گوید دیگر چقدر لفظ مندی و حرف زدن و با راز و رمز صحبت کردن و با مجاز حرف زدن و چسبیدن به آنها، ما با گفتار کاری نداریم می‌گوید، من سوز می‌خواهم، یعنی باید این من ذهنی شناسایی بشود بیفتد، دلت به عشق زنده شود، من این را می‌خواهم. با دل پر از عشق، تو باید زندگی کنی و با آن سوز عشق باید زندگی را سامان بدهی زندگی کنی این خلاصه‌اش است، پس **روپوش**ها کاره‌ای نیستند. شما ببینید که هم هویت شدگی با فکرها با طرز نوشتن‌ها با گفتارها، الآن راجع به آداب صحبت می‌کند، با آداب داری که اینها **روپوش** هستند، شما جوهر را و هوشیاری را، زنده شدن به خدا را رها کردی و حواست به این است که مثلاً اینجا چکار باید کرد آنجا چکار باید کرد.

آتشی از عشق در جان بر فروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز

اینها را احتمالاً شما می‌دانید، پس شما از ذهن حرکت کن زاییده شو، بیا در فضای یکتایی با زندگی یکی بشو، پس از جنس عشق بشو، به وحدت زنده بشو، ساکن روان بشو، درونت را با عشق فروزان کن. و تمام فکر و عبادتها را بسوزان، من با گفتگو کاری ندارم. و مردم در سطح با فکر کار دارند. ما در فکرها گم شدیم. هر صندوقی هم هویت شدگی با یک فکر است، فکر یک چیزی است در بیرون، که ما باهاش هم هویتیم. و امروز هم در بیت اول غزل گفت که تمام جهان را گشتی تو، به همه چیز سر زدی، همه آنها فکر بودند. به هرچی سر زدی که اینجا زندگی هست من ببینم اینجا خدا هست، نبوده، آن فکر بوده فکر یک چیزی بوده است. گفت که به همه چیز سر زدی همه چیز را امتحان کردی چرا بانگ نای را امتحان نمی‌کنی؟ تو می‌دانی که زندگی تو را مثل نی خالی اگر بشوی می‌تواند بزند و صدای آن هست که تو مسئولیت پخشش را داری، همین.





موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند

می دانید که این از مثنوی موسی و شبان است، یک تکه کوتاهی انتخاب کردم برای بیان غنی بودن خدا و **روپوش** و اینکه شما **روپوش** را بشناسید، اجازه بدهید در شما خدا اهل خدا را که شما هستید ببرد به پیش خودش، در زمانی که توی این جسم زندگی می کنید، در این دنیا. و حافظ هم به ما گفت که در کار غریبان عجت اهمال نیست و شما تشخیص داده اید که شما در این جهان به عنوان هوشیاری غریباید، شما از جنس فرم نیستید و مثل شما در این جهان نیست.

ما در نماز هم می خوانیم که نظیر خدا در این جهان نیست، یعنی شما هم که خدائیت هستید نظیر شما در این جهان نیست. پس شما با هیچ چیز نمی توانید دوست بشوید. غیر از یک انسان دیگر یا زندگی در چیزها. یعنی پس از یک مدتی این خاصیت انسان است، تعریف انسان است، انسان از هم هویت شدگی می جهد بیرون و بی نهایت قائم به زندگی می شود. حالا این بی نهایت قائم به زندگی، خدای زنده در انسان است، این عمق فقط با جنس خودش می تواند رفیق شود، جنس خودش در آدمهای دیگر هست.

البته گیاهان حیوانات هم از آن جنس هستند ولی به خودشان هوشیار نیستند، همه چیز از آن جنس است ولی مثل ما به خودش هوشیار نیست. ما این مزیت را داریم که درست است که ما هم از جنس آنها هستیم، اسانس ما یکی است ولی آن اسانس در ما جسته از ترکیب، به قول غزل هفته قبل از جهان مجبور و روی خودش قائم شده است. و این روی خودش قائم شدگی را شیطان نمی شناسد. برای همین تعظیم نمی کند. خدا به شیطان گفته که بین از این ترکیب من می جهم بیرون، روی خودم قائم می شوم، گفته ما همچون چیزی نمی بینیم، خوب برای اینکه شما جسم بین هستید معلوم است که نمی بینید، بنابراین من به آدم نمی توانم سجده کنم، خوب نکن.

من ذهنی هم از او یاد گرفته است، من ذهنی هم نمی شناسد، من ذهنی حضور را نمی شناسد. درد مجبورش می کند، جلو نمی تواند برود. یک کسی که چهل سالش است در ازدواجش مسئله دارد با بچه هایش مسئله دارد در کارش مسئله دارد، شب خوابش نمی برد نگران است می ترسد دنبال چاره جویی می گردد. یک دفعه یک چیزی می شنود، چون از جنس هوشیاری هم هست، هوشیاریش یک دفعه به وسیله حرف مولانا به ارتعاش در می آید، راست می گویند مثل اینکه اینها، پس من توی غفلت بودم در خواب ذهن بودم، در نتیجه شروع می کند به برگشتن.





آدمها اینطوری بیدار می‌شوند و یواش یواش هم بیدار می‌شوند، توجه می‌کنید چه جوری می‌شود، شما هم که سؤال می‌کنید چرا ما به موقع متوجه نمی‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم بعد از واکنش که نشان می‌دهیم و عصبانی می‌شویم تازه بعد از یکی دو ساعت متوجه می‌شویم اشتباه کردیم، بله. زندگی و هوشیاری اینطوری بیدار می‌شود، ببینید که چه جوری بیدار می‌شود.

شما فرض کن امروز مثال زدیم نقش مادری، یک کسی با نقش مادری هم هویت است و شناخته است ولی شناسایی هنوز سبب نشده است که به طور کامل این هم هویت شدگی بیفتد، می‌آید با فرزندش یکدفعه درگیر می‌شود و این درگیری از هم هویت شدگی با نقش مادری که هنوز در دلش هست می‌آید بیرون، پس از اینکه واکنش نشان می‌دهد یک ساعت می‌گذرد، متوجه می‌شود اشتباه کرده است.

به تدریج که این آدم روی خودش کار می‌کند، این یک ساعت کم می‌شود، یکدفعه می‌بینید که پنج دقیقه بعد از واکنش متوجه شد که هان دارد با نقش مادری هم هویت شده و واکنش نشان داده است. پس از مدتی وسط کار متوجه می‌شود، دارد واکنش نشان می‌دهد براساس هم هویت شدگی با نقش مادری یا پدری فرقی نمی‌کند، تا می‌خواهد شروع کند یکدفعه یادش می‌افتد همانجا می‌تواند متوقف شود و ببین این شکاف هی دارد به شما نزدیک می‌شود به این لحظه می‌شود.

حالا دفعه بعد می‌بینی که یک دقیقه دو دقیقه قبل از اینکه شما واکنش نشان بدهی یکدفعه بیدار می‌شوی، می‌بینی من دوباره دارم همین اشتباه را می‌کنم نمی‌کنی این کار را. پس شناسایی کردی این شکاف جلو آمده و الآن خیلی جلوتر از بازی کردن این نقش، به شما زندگی اطلاع می‌دهد که یا شما می‌بینید بصورت هوشیاری ناظر که این الگو می‌خواهد خودش را بازی بدهد اجرا کند، شما نمی‌کنید، بیدار شدید. پس دارید رها می‌شوید. شما نگوئید که ما که دیگر ذهناً فهمیدیم این چرا نمی‌رود؟ نه بتدریج این می‌آید عقب، همه صندوقها همینطور است. ما می‌رویم توی صندوق می‌آییم از صندوق بیرون پس از یک ساعت متوجه می‌شویم، پس از یک مدتی که روی خودمان کار می‌کنیم داریم وارد صندوق می‌شویم یادمان می‌افتد بیدار می‌شویم، ممکن است نرویم ممکن است نیمه کاره واکنش نشان بدهیم یا برگردیم معذرت بخواهیم، یا به خودمان یک چیزی بگوییم، هان دفعه بعد قبل از اینکه وارد صندوق بشویم متوجه می‌شویم که داریم وارد صندوق می‌شویم، نمی‌شویم، اینطوری است.

خلاصه آداب دانان آدمهای دیگری هستند سوخته جانان آدمهای دیگری هستند کسانی که به آداب چسبیدند





آداب **روپوش** است، کسانی که دلشان به عشق زنده هست و در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد را دارند بنابراین هر آدابی را در خودشان جا می‌دهند چون آداب سطحی است بله، آداب **روپوش** است.

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست برده ویران خراج و عشر نیست

می‌گویند خلاصه عاشقان هر نفس یعنی هر لحظه من‌شان را می‌سوزانند، صندوق را می‌سوزانند، اگر بروند توی صندوق، اگر صندوقی ببینند، اگر ناهماهنگی ببینند هیچی نمی‌ماند در دلشان. یعنی هیچ چیز مادی و هیچ هم هویت شدگی در مرکزشان وجود ندارد، همه را می‌سوزانند هر لحظه، اگر یک حرفی می‌زنند یک خلایقی می‌کنند اگر هم باهاش هم هویت بشوند، این را چه کار می‌کنند؟ می‌سوزانند.

پس وقتی این ده ویران شد دیگر نمی‌خواهند بعداً مالیات بدهند، مالیاتش بصورت درد است، بصورت ملامت خود است که چرا من این آداب را رعایت نکردم؟ وقتی زندگی شما را اداره می‌کند دیگر هر آدابی او دارد، اجرا می‌شود و این آداب عوض می‌شود.

گر خطا گوید و را خاطی مگو گر بود پر خون شهید او را مشو

پس می‌بینیم که اگر به نظر ذهن شما انسانی که به عشق زنده شده است، خطا می‌گوید او خطا نمی‌گوید او حرف زندگی را می‌زند، تو خطا می‌گویی. و اگر کسی در راه خدا من ذهنیش را کشت برای اینکه به زندگی زنده شود و اسم این شهید است و بنابر این خون زندگی هوشیاری زندگی، برکت زندگی جاری شد و او را شست، او را با آب بیرون نمی‌شویند دیگر، توجه می‌کنید آب بیرون آبی که از بیرون می‌آید، از ذهن می‌آید. و اینجا خون به معنی چیه؟ به معنی اینکه انسان از صندوقها بیاید بیرون و هوشیاری که در صندوقها مثل رنجشها ذخیره شده بوده گیرافتاده بوده است آزاد بشود، حالا شهیدی اگر اینطوری در راه خدا می‌میرد همین هوشیاری که او را می‌شوید هوشیاری غیبی همین زنده شدن به خود کافی است، دیگر به آب ذهن او را با آداب نمی‌شویند.

خون شهیدان را ز آب اولیترست این خطا از صد صواب اولیترست

پس بنابراین انرژی که از آن ور می‌آید، برکتی که از آن ور می‌آید، برای کسی که می‌میرد به من ذهنی، از آب بیرون از آب ذهن، اولی تر است، بهتر است. خطای او که در واقع زندگی انجام می‌دهد هر چیزی که شما مثلاً مادر





انجام می‌دهد یا پدر انجام می‌دهد، در حالیکه بودن پشت انجام دادن است، بودن این لحظه تعیین می‌کند که چکار کند و چه فکری بکند، آن به نظر ذهن ما خطاست ولی خطا نیست ثواب آن است.

زندگی این لحظه یک طرحی دارد برای اتفاق این لحظه، برای چالش این لحظه. این ذهن است که به چیزهای تکراری چسبیده به چیزهای کهنه چسبیده، خدا خلاق است هر لحظه می‌خواهد یک فکری از طریق شما فکر کند. این که یکی به آداب و فکرهای قدیمی چسبیده، این خوب نیست این مطابق با قوانین زندگی نیست بله:

در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پاچیله نیست

پاچیله یعنی کفش، پای پوش. می‌گویند اینکه کسی که دنبال آداب است مثل اینکه درون به اصطلاح کعبه دنبال قبله می‌گردد. چون درون کعبه به هر طرف نماز بخوانی می‌شود، در درون کعبه دنبال قبله نمی‌گردند. پس بنابراین کسی که دلش باز شده است به او نمی‌گویند که آداب چی هست، آداب گفتیم **روپوش** است.

می‌خواهد به شما بگوید که موازی بشو با زندگی، هر لحظه تسلیم بشو و بگذار زندگی بیاید سروسامان بدهد به شما، این همه هم سؤال ذهنی نکن، این همه هم هویت نشو، این همه دنبال چاره بر اساس ذهن نگرد، این همه هم هویت شدگی‌ها را کنترل نکن، حتی اگر براساس آداب باشد. حتی اگر به نظرت می‌آید که طبق سنت‌ها این غلط است. ما آزادی دیگران را سلب می‌کنیم می‌گوییم مطابق آدابی که یا عاداتی که ما باهاش هم هویت شدیم نیست. خوب اگر کسی بخواهد چیز جدیدی بیاورد معلوم است که با او یکی نیست.

ولی اگر یک چیز جدید نیاید و فکرهای شما بوسیله او فکر نو نباشد، شما همان چیزهایی را درست خواهید کرد که قبلاً می‌کردید، آزاد نمی‌شوید راحت نمی‌شوید. می‌گویند لازم نیست که غواص کفش داشته باشد کفش در اینجا همین آداب است. با هر چی که هم هویت می‌شویم به اصطلاح **روپوش** ما یا کفش ما، غواص لازم نیست کفش داشته باشد بله:

توز سرمستان قلاووزی مجو جامه چاکان را چه فرمایی رفو

کسانی سرمست هستند کسانی که به زندگی زنده شده اند، اینها نمی‌توانند در جهان فرم برون و راهنمای آداب بشوند. این را می‌گویند. اینها جامه ذهنی‌شان را چاک داده اند و شما به آنها نگو که بیا اینها را رفو کن بهم دیگر وصل کن، آنها نمی‌توانند این کار را بکنند، که مولانا یکی از آنهاست.





ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست

کاملاً دیگر مشخص است، آیین عشق آیین وحدت از همه دینها جداست، چون احتمال دارد که مردم با دینشان هم هویت شده باشند و باورها را به جای دین گرفته باشند، اگر گرفته باشند در این صورت اینها جدایی انگیزند. به جای اینکه زندگی به ما گفت که شما باید دائماً یک فضای وحدت بخش را با خودت حمل کنی. ما آمدیم اینجا به زندگی زنده بشویم این سینه مان بی نهایت بشود به بی نهایت خدا زنده بشویم، این بی نهایت خدا یک فضای وحدت بخش است یعنی به هر جا می‌رویم ما این را با خودمان می‌بریم و درون انسانها با این ارتعاش می‌کند، در واقع ما خدائیت انسانها را باید به ارتعاش در بیاوریم، که او یعنی آن خدائیت که ارتعاش می‌کند شما را که به بی نهایت زنده شدید می‌شناسد.

پس بنابر این او را هم به خدا زنده می‌کند. ولی اگر بیایی سطح و آداب بگویی این آداب درست است مال تو غلط است، شما دارید ستیزه ایجاد می‌کنی، با این کار به جایی نمی‌رسی، شما باید وحدت بخش باشی، نه جدایی انگیز. پس بنابراین عاشقان مذهب و آئین‌شان فقط خداست. این لحظه او هر چی می‌گوید همان را عمل می‌کند و آنها ساکن روان هستند، خدا هم می‌خواهد ما ساکن روان بشویم، ساکن به او عمق بی نهایت روان برای اینکه او دائماً روان است.

لعل را گر مهر نبود باک نیست عشق در دریای غم غمناک نیست

بلی لعل الماس به خودی خود می‌درخشد، خودش بیانگر خودش است، لازم نیست که مثل مثلاً سکه ۲۵ سنتی حتماً مهر داشته باشد که حتماً بگویند این مهر دارد بله این ارزش دارد. پس کسی که مرکزش عدم شده، زائیده شده از ذهن، لازم نیست دیگران تأیید کنند کسی تأیید کند، نه این دیگر الماس شده به خدا زنده شده است، اگر مهر هم نداشته باشد باکی ندارد، و چنین عشقی عشق زنده شده در انسان، در این دریای هم هویت شدگی‌ها هیچ موقع غمناک نیست برای اینکه وصل به چشمه شادی هست.

پس بنابراین شما نباید بگویید که همسرم عوض بشود بچه‌هایم عوض شوند من هم عوض بشوم وگرنه چه فایده دارد؟ شما می‌توانید چشمه بشوید، بدون اینکه سؤال کنید من چیکار کنم که همسرم یا بچه‌ام گنج حضور گوش نمی‌دهد من چاره‌ام چیست؟ من باید یک کاری کنم او هم گوش بدهد. می‌دانستی این هم هویت شدگی است؟ به





خاطر هم هویت شدگی است که شما این کار را می‌کنید، نه اینکه دلتان می‌سوزد، نه از روی عشق. این باید فهمیده شود. و این **روپوش** است این کار نمی‌گذارد شما به حضور برسید، این من است.

شما در دریای غمناکان می‌توانید شاد باشید و شادی را پخش کنید، آن مثل قدیمی یک نفر می‌گوید من هر روز صدتا درخت می‌کارم، کاری هم ندارد که درختها را کی می‌برد، یک عده‌ای هم درخت می‌برند من صد تا درخت می‌کارم، کارم درخت کاری است، کارم شادی بخشی است، آن کسی که غم ایجاد می‌کند او هم یک شغلی دارد برای اینکه مرکز از غم است به من چی؟

یادتان هست سحوری، سحوری گفت اگر یک کسی به زندگی زنده بشود او برای خدا سحوری را می‌زند. چاره ندارد که، در داستانی که می‌خواندیم گفت که من می‌دانم یک عده‌ای نگاه می‌کنند کالا را نمی‌خرند، می‌دانم هم که مردم مورچه لنگ هستند سلیمان نمی‌خواهند بشوند، کالا را هم نگاه می‌کنند می‌گذارند زمین نمی‌خرند. مثل آنکه می‌رود پیراهن بخرد نگاه می‌کند نمی‌خرد، ولی من کار نوح را که نهصد و پنجاه سال موعظه می‌کرد کسی گوش نمی‌کرد، من آن را ادامه می‌دهم. و **من دیدم را درست می‌کنم.**

گفت **آدمی دید است و باقی گوشت و پوست**، من دیدم را درست می‌کنم چون می‌دانم اگر مرکز هم هویت شدگی‌ها با جهان مادی باشد، این دید غلط به من می‌دهد. من دید خودم را خودم درست می‌کنم، حالا اطراف من می‌خواهند درست کنند می‌خواهند درست نکنند. و اگر درست کردم، مجبورم یعنی دیگر در اختیار زندگی قرار گرفتم، او مثل آنتن از من انرژی را پخش می‌کند. من به خاطر او پخش می‌کنم، یا به خاطر او هم پخش نمی‌کنم، خود خودش پخش می‌کند، من را آورده که پخش کند اینها را از طریق من.

حالا یکی می‌آید می‌گوید به آن سحوری الآن که نیمه شب است، الآن چرا تو چه وقت این حرف‌هاست؟ در ضمن تو برای پول این کار را می‌کنی، ببین توی این خانه کسی هست بزن، گفت ای کسی هست تو نمی‌بینی، این خانه درگاه خداست، در همه خدا هست، خدا هم من را از ذهن آورده بیرون به خودش زنده کرده است، حالا از من اینها را پخش می‌کند، و غنی بودنش را به معرض نمایش می‌گذارد، این وسط من چه کاره‌ام؟ من تصمیم نمی‌گیرم که او دارد پخش می‌کند.

ما همه تاریکی و الله نور ز آفتاب آمد شعاع این سرای

پس ما همه تاریکی هستیم و خدا هوشیاری است نور است، وقتی می‌گوید خدا نور است منظورش این نیست که





مثل نور بیرون است، منظورش هوشیاری است، حالا نور بیرون سبب این می‌شود که چشم ما چیزها را ببیند، نور درون سبب می‌شود که ما فکرها را ببینیم، هیجانها را ببینیم، فکرها در ما جا بشود درسته، آن نور یک نور دیگر است که اسمش هوشیاری است.

درست مثل اینکه ما همه تاریکی هستیم چون هم هویت شدگی هستیم، فعلاً وضعیت مردم اینطوری است که اگر هم از جنس هوشیاری هستند و از جنس آن نور هستند، چسبیدند به چیزها تاریک شدند. در خواب فکر هستند، پس ما همه تاریکی هستیم و خدا از جنس هوشیاری است و همانطور که آفتاب داخل خانه را روشن می‌کند آفتاب دیگری هم وجود دارد.

حالا ما به آن آفتاب می‌خواهیم زنده شویم، این آفتاب همین خدائیت ماست که به خودش هوشیار می‌شود یا آن نور اصلی در ما به خودش هوشیار می‌شود، یا آن نور اصلی می‌کشد خودش را در ما عقب روی خودش در ما قائم می‌شود ما هم به او هوشیار هستیم، اینها همه یک چیز است دیگر.

اگر می‌گوید خانه روشن است، این خانه ما روشن است یا نه، روشن نیست؟ پس ما چه جوری فکر می‌کنیم؟ چه جوری می‌بینیم؟ بوسیله چی می‌بینیم؟ ما آن چیز دیده شده نیستیم، من مرتب این را تکرار می‌کنم، ما آن نه چیزی هستیم که بوسیله آن دیدن صورت می‌گیرد ما چیز دیده شده نیستیم، ما فکر کرده شده نیستیم، بوسیله ما فکر بوجود می‌آید، فکر تجربه می‌شود دیده می‌شود هیجانات بوجود می‌آید و دیده می‌شوند، ما آن هستیم. این نور معنیش این است.

پس بنابراین آن نور است که این سرا را روشن کرده است، این سرا یعنی این چهار بعد من را، بله همینطور که میدانید این الله نور قسمت کوچکی از یک آیه بزرگ است که این آیه را هم بارها و بارها اینجا خواندیم، ولی برای یادآوری دوباره می‌خوانم بله این است:

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۳۵

اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۚ مِثْلُ نُورِهِ كَمِثْلَاكِ فِيهَا مِصْبَاحٌ ۖ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ ۖ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ ۚ نُورٌ عَلَى نُورٍ ۗ يَهْدِي اللَّهُ لِلنَّاسِ لِمَا يَشَاءُ ۚ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ ۚ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ

خدا نور آسمانها و زمین است؛ وصف نورش مانند چراغدانی است که در آن چراغ پر فروغی است. و آن چراغ در میان قندیل بلورینی است. که آن قندیل بلورین گوی ستاره تابانی است. از درخت زیتونی پربرکت





که نه شرقی است و نه غربی افروخته می‌شود. روغن آن نزدیک است روشنی بدهد گرچه آتشی به آن نرسیده باشد. نوری است بر فراز نوری؛ خدا هر کس را بخواهد به سوی نور خود هدایت می‌کند. و خدا برای مردم مثلها می‌زند و خدا به همه چیز داناست.

حالا این درخت زیتونی پر برکت یعنی اینها تمثیل هستند البته که می‌بینید، نه شرقی نه غربی، شرقی یعنی زاده می‌شود، که نه شرقی پس زاده نمی‌شود نه غربی نمی‌میرد، پس در واقع هشیاری خدایی است که همه چیز را روشن می‌کند در درون همه چیز اوست و در درون ما هم اوست.

و می‌گوید که این نور از زیتون پربرکتی است یعنی اینکه تمام شدنی نیست، دارد ما را می‌گوید. ما یک ستاره‌ای هستیم یک چراغی هستیم بدون اینکه کبریتی را بهش نزدیک کنند تقریباً نزدیک به روشن شدن است. یعنی چی؟ یعنی ما که هشیاری هستیم و این هشیاری نورش پربرکت است برای اینکه به آنجا وصل است و نه بوجود می‌آید و نه از بین می‌رود. می‌گوید نه شرقی است و نه غربی است. و این نور که ما باشیم، فعلاً توی ذهنیم عن قریب روشن بشود.

پس معلوم می‌شود نور همه انسانها نزدیک به روشن شدن است، اصلاً جای ناامیدی نیست. می‌بینیم دارد می‌گوید روغن آن نزدیک است، روشنی بدهد گرچه آتشی به آن نرسیده باشد، یعنی ما خیلی نزدیک هستیم روشن بشویم، در حالیکه روغن مان تمام شدنی نیست.

اینها تمثیل است و روغن ما هم نه شرقی است نه غربی است. گفتم شرقی غربی یعنی چیزی که زاییده می‌شود و چیزی که می‌میرد، نه شرقی نه غربی، نه زاییده می‌شود نه می‌میرد. و نوری است بر فراز نوری، وقتی که این نور به ثمر برسد یعنی از من ذهنی بیاید بیرون، هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود، بنابراین این نور مستقل می‌شود از جهان، به چیزی متکی نیست.

یعنی وقتی ما متوجه بشویم که ما تولید کننده فکرها هستیم فکرها در ما ایجاد می‌شوند، ما از جنسی هستیم که حس‌ها مثل دیدن و شنیدن بوسیله ما، جنس ما، چراغ ما، هوشیاری ما صورت می‌گیرد، آن موقع فرق خواهیم داشت به اینکه بچسبیم به چیز دیده شدنی و یا شنیده شدنی و یا چیزی که فکر می‌کنیم، به فکر دیگر نمی‌چسبیم برای اینکه جدا شدیم. این چراغ به اصطلاح این نور بر فراز نور.

نور بر فراز خیلی مهم است که ما بفهمیم یعنی چی؟ نور بر فراز نور یعنی هوشیاری بر روی هوشیاری که در بیرون





ما می‌گوییم که من آگاه هستم به چیزی، یک فاعل داریم یک مفعول داریم. حالا وقتی فاعل و مفعول هر دو نور باشد هر دو هوشیاری باشد، هوشیاری روی خودش به ذات خودش قائم می‌شود. تنها چیزی که به ذات خودش قائم می‌شود، هوشیاری ماست و آن اسمش حضور است. وحدت است.

و آن موقع است که ما از جسم رها می‌شویم، یعنی می‌توانیم حتی این جسم مان را هم تماشا کنیم. فکرمان را هم تماشا کنیم، هیجانات مان را هم تماشا کنیم ناهماهنگی‌ها را ببینیم. حتی بقایای من ذهنی مان را ببینیم و آنها را شفا بدهیم، یا بگذاریم باشد به انتخاب خودمان، ما آن موقع در اختیار زندگی قرار می‌گیریم آن موقع نای می‌شویم آن موقع نی می‌شویم، منظور از نی آن است. آن انسان کامل است.

برای همه مقدور است بله، می‌گوید این مثل‌ها را می‌زنیم که ما متوجه بشویم و هر انتخابی می‌کنید می‌گوید خدا به آن داناست، ولی چیزی که الآن دارد اتفاق می‌افتد در ما، این است که ما متوجه می‌شویم که ما از جنس هم هویت شدگی نیستیم، از جنس دردها و فکرها نیستیم، از جنس آداب نیستیم، اینها **روپوش** بودند.

ما از جنس هوشیاری هستیم یا نور هستیم نور برفراز نور هستیم، نور برفراز نور از جسم جدا می‌شود و روی زندگی خدا یا خودش قائم می‌شود و آن موقع هست که مولانا می‌گوید که نقل کرده می‌گوید که من نقل کردم، که مولانا می‌گوید که **من بخاطر رضای یوسفان در چاه مانده‌ام**.

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام

حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده‌ام

یعنی من در حبس تن نیستم من که مال کسی را ندزدیده‌ام، یعنی با چیزی هم هویت نشدم، اگر هم در چاه هستم با شما می‌خواهم به یوسفان کمک کنم، یوسفان را بیاورم بیرون به من اینطوری گفته است خدا، من را به صورت هوشیاری روی خودم قائم کرده از من استفاده می‌کند، یوسفان دیگری را بکشد بیرون، من بالای چاه هستم. اینها را مولانا می‌گوید.

در سرا چون سایه آمیز است نور نور خواهی زین سرا بر بام آی

می‌گوید که در داخل خانه همینطور که بیرون آفتاب هست، خانه سایه آمیز است. یعنی نور مخلوط سایه است، در ما هم نور خالص نیست، نور هم هویت شدگی هست. پس شما اگر می‌خواهید که نور خالص بشوید، نور برفراز





نور بشوی، در این صورت بیا بالای پشت بام، بالای پشت بام کجاست؟ حقیقتاً یک خانه نیست که پشت بام داشته باشد، بصورت ناظر از ذهن بیرون آمدن است، شما اگر بیایی بخشی عقب ذهن را نگاه کنی، چون ذهن می چرخد. یک تمثیل یادتان هست زدیم، یکی می رود بالای جو زمین، بالای جو زمین یعنی وقتی یک نفر برود خیلی بالا بالا آنهایی که نمی دانند جو زمین چیه خیلی ساده ست،

شما اگر بروی به آسمان خب زمین نیرو وارد می کند می کشد به طرف خودش، بروی بروی خیلی بروی دیگر یک جایی جاذبه زمین صفر می شود نمی تواند بکشد، پس یک خورده هم بروی بالاتر آنجا می توانی وا ایستی دیگر خلاء هست زمین می چرخد ولی تو دیگر نمی چرخد خوب تو نمی چرخد زمین را نگاه می کنی، می بینی زمین می چرخد آن طرفش که به طرف خورشید است روز است آن طرفش شب است، ولی برای تو شب و روز نیست، تو آنجا وا ایستادی با زمین که نمی چرخد که، زمین می چرخد.

حالا ذهن ما هم مثل زمین است، چرا مثل زمین است؟ شما می بینید که مرتب این آب جو می آید ذهن را عوض می کند، فکر عوض می شود. نمی شود سر یک فکر وا ایستی یعنی این هم از آن کارهای مفید است، زندگی ما را از صندوق بیرون می آورد ما می رویم توی صندوق دیگر، پس وقتی از توی صندوق زندگی ما را بیرون می آورد فرصت داریم نرویم به صندوق، فاصله بین دو تا صندوق باشیم، که این را متوجه نمی شویم، می رویم به یک صندوق دیگر، چرا؟ با زمین می چرخیم.

یک لحظه بکشیم عقب، ما می توانیم بکشیم عقب به صورت همان هوشیاری که فکر را تماشا می کند، فکر را بوجود می آورد در ما هست الان، اگر ذهن را نگاه کنیم می بینیم ذهن می چرخد. فکرها عوض می شوند و ما وا ایستادیم، ناظریم. این ناظر و شاهد هم خداست و هم شما هستید. دارید فکر را نگاه می کنید از فکر هم جداست، از ذهن جداست. آنجا بالای بام است، جایی است که دیگر سایه ندارد.

و البته ما کشیده می شویم به سمت زمین، آن شخص چرا رفت بالا زمین نمی تواند بکشد؟ برای این که خیلی رفت، ولی ما به اندازه کافی نمی توانیم دور بشویم که ذهن شرطی شدگی دارد، الان ما یک دقیقه نرفتیم ذهن، یک شرطی شدگی می آید یک الگو می آید، که من تویش است و ما را می کشد آن تو، یک کسی چیزی می گوید ما می رویم جواب بدهیم، یک الگوی ذهنی هم هویت شده را ما فعال می کنیم می رویم توی ذهن.

بنابراین باید از خیلی صندوقها رها شده باشیم که بتوانیم ساکن بشویم. ساکن روان یعنی کسی که ساکن است به





ذهن نمی‌رود، ذهن را دائماً تماشا می‌کند. و می‌داند چه فکر می‌کند و فکرهایش را دائماً می‌بیند. هیجانات اگر داشته باشد می‌بیند. و بسیار قبل از این که واکنش نشان بدهد می‌بیند. دیگر اینطوری نیست که بعد از واکنش ببیند، دائماً ذهنش را تماشا می‌کند. توی ذهنش دیگر نیست. در اینجا سرا معادل ذهن است، در ذهن هوشیاری کدر است. هم هویت شده است. می‌گوید اگر نور خالص می‌خواهی بیا پشت بام.

دلخوشی گاهی، و گاهی تنگ دل دل نخواهی تنگ، روزین تنگای

بلی، توی ذهن بعضی موقع‌ها دلخوشی بعضی موقع‌ها تنگ دلی، برای اینکه رو به بیرون است. یک اتفاق خوب می‌افتد خوشی به تو دست می‌دهد یک صرر می‌آید تنگ‌دل می‌شوی. می‌خواهی حالت بستگی به اتفاقات نداشته باشد؟ در این صورت از این تنگنا که ذهن است برو بیرون. می‌خواهی دلت تنگ نشود؟ مادی‌اش نکن، هم هویت شدگی‌ها را مرکزت قرار نده، خیلی ساده است. دردها را مرکزت قرار نده، از این تنگنای برو.

خوب امروز مولانا به شما گفت که **روپوش‌ها** را بشناسید. و مثال زدیم هم هویت شدگی‌ها را بشناسیم، در بیت اول گفت خیلی جاها رفتی، آن جاها را شما بشناسید. کجاها رفتید شما که خودتان را پیدا نکردید؟ ما دنبال تعیین خودمان هستیم، توصیف خودمان هستیم، می‌توانیم؟ نه، ما قابل توصیف نیستیم. خدا قابل توصیف نیست، ما باید از توصیف‌ها بیاییم بیرون، توصیف‌ها **روپوش** هستند، شما اگر از **روپوش‌ها** بیایید بیرون، **روپوش‌ها** را بشناسید، گفت خدا اهل خدا را می‌کشد به سوی خودش. این قانون تکامل هوشیاری است.

یعنی به هر حال یا به زور یا به دلخواه ما بصورت هوشیاری باید به سوی او برویم. چرا به زور برویم. خوب به دلخواه برویم. توجه می‌کنید ما نمی‌توانیم توی ذهن بمانیم. ذهن خیلی جای موقتی بوده، قرار بود هفت، هشت سال بمانیم. شما مشتاقانه و با میل خودتان در حالی که **روپوش‌ها** را می‌شناسید در حالیکه از جنس غنا می‌شوید و می‌گویید خدا غنی است، در حالی که می‌دانید خدا نور است شما هوشیاری هستید و او هم هوشیاری است، در حالی که بالای پشت بام می‌خواهید بروید و می‌دانید اگر آن تو بمانید سایه آمیز است و با نور سایه آمیز درست نمی‌توانید ببینید شما، و می‌دانید که اینجا تنگنا است، و این جور هوشیاری هم هویت شده به بیرون نگاه می‌کند، بعضی موقع‌ها به شما خوشی دست می‌دهد و بعضی موقع‌ها ناخوشی و از این کار شما خسته شدید. دلتان تنگ می‌شود، نمی‌خواهید دلتان تنگ بشود، خدا هم به شما کمک می‌کند. برو از این تنگنا برو.





مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

